تاریخ ۷۶۲۱
تاریخ ۴۷۹۱۵
کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۴۲۱۰
فیلمونیک تاسیس ۱۳۷۲
بازدید شد
۱۳۸۲
۹۲۵۷-ف
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه مطالب مختلف بخط و نثر منشآت فخری
مؤلف دیباچه از آقا حسین خوانساری ـ ادیبیه مطبع الانوار
موضوع نامه نگاری ـ ملاها افندیان و علما و ایران ـ حسن
و عشق قاجار و غیره
شماره قفسه
۸۸۵۲
شماره ثبت کتاب
۱۸۷۹۴
خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۸۸۵۲

مجلس شورای ملی
بازرسی شد
۳۵/۱۲/۱۶

علی این نتیجه گرفته اند باری اگر در این فکر باشیم عمر میرود و قاعده هم چنانچه اراده اصفهان نمائیم
بخوبیت و حسرت چیزی نیست ـ از برای امثال با جماعت جمعی که کوس لمن الملکی میزنند و
گرگوده لایعقلند و ابله ما پیشتر در خیال نگفتیم و شنیدی از عهده مرآیی خوش نشد و الا با سر در دامان
قناعت به پیچ و آوردی سخن کمتر کنم که السکوت قطعة من السقر و این کتابت را خوب بخوان و از خیال اصفهان
چشم بپوش و معاینه تماشای اصفهان کن با این همه باز نگفته لب الوداع نمی گویم کرمان جای دارد
چون بنده میدانم که البته هر عسری یسری در پی دارد این همه سعی میکنم تو نیز میدانی چه ها و اما مربوط
چند را حمل بلغو نکنید و کوشید که در چند کتابت نوشته بودید که باید آمد محال اینها را نوشته اید آن
روز غریب بودیم الغریب کاعمی حالا به بعضی اوضاع رسیده ایم اینهاست تا چه دیده شود زیاده
مصدع نشد دیگر شما چه حال دارید فلکم عهدود الا یوم الموعود نگفته مردم کیلان چنان عجب نشده اند
که قمر الغواد از نور غوره است که بخیال شراب آن عربده ای مستانه میکنند والدعا [illegible]
[illegible] توقیع بدیع و طغرای رفیع لطایف عواطف محبت
انگیز و مراسم مزاج صداقت آمیز صحیفه بهجت و نشاط و تذکره مودت و انبساط گلدسته بهارستان
یگدلی و یگانگی و دستارچه رابطه نگارستان آشنائی و حریر پرنیان قرمزه گلگ کهرسلک نخبندان
بوستان سرای دل افروز و دل کشائی و سبق خوانان صحف کامرانی و دانشنامه واثق رهنورد
اسرار شناسی و کامرانی شاهین میزان خرد معیاس رد و قبول هر نیک و بد روشنی افزای دیده و حدت
بین منعطفان زلال و نامزه جگر سوز مخموران ساغر غم و حداق آینه چهره هوشمندی سرمایه ارجمند
پرخوردار آرزوی نامزد این محب صادق المصادقه و معتقد خالص المخالصه شده بود در اسعد ازمنه و
اشرف امکنه کالوحی المنازل من السماء وارد و بشرف مطالعه آن مشرف گردید چون از
مضمون مشحونش انوار محبت و ذات شریف و عنصر لطیف ظاهر و هویدا بود مسرور و مشعوف شده

موجب نشاط و انبساط خاطر گشته ذوقی که بقدر حوصله تحمیل موازنه نداشت دستوقی که بکمال تفکر
سنجیده و پیاده حقا و ثم حقا که رنج نمود و متحیر م که چه سان تسکین نوازد اشتیاق دلواجع درد
بیشتیاق که در مجمع سینه همان اوده ثمره اند بترکیب حروف و کلمات که از عوارض قوای حیوانی
انفاس انسانی است و بترتیب اقلام و اوراق که شاخه و برگ اشجار ریاض سخن دانست
توان داد چیست شدنی خامه و قلم را ترجمان نشدنی از فی چون حکایت میکند بازبان تیز و چشم
اشک ریزه از جدائیها شکایت میکند محنت نادیدنی ایام فراق و شدت توابع آلام اشتیاق
زیاده از آنست که بامداد و اعانت کاغذ و مداد و قلم و دوات عشیر از مشعشار آن توان
تحریر نمود و لاجرم خامه شکسته زبان را با مجره بسته دهان در میان می آید و حرف فرو بلع بیان نمی
نگارد و اما چکنم که هر چند بدل میکویم که بحاصل آید که زیبه فاصبر کما صبر اولی العزم ای شرح این هجران
این خفقان جگر این زمان بگذار تا وقت دگر و زبان کام را چاشنی صبر بیالای تاب جان آورده
بگوش هوش شنوده که شعر نالم را هر چند نمیخواهم که پنهان برکشم سینه میکوبد که من تنگ آمدم از ننگ
رجا و اتق و امید صادق انکه پیوسته نوباده وجود شریف از رشحات سحاب فیض الهی دارالسلام
فرحات مسرتهای سرسبز و خرم و شکفته و بارور باد و همیشه کشت زار جوانیا از فیوضات
حضرت مسبب الاسباب در بیان کرده و پیوسته کام و مقصد الزام لهم ما یشتهون و حوزه آفتاب
کمال از مشرق اقبال طالع و ابواب مواصلت بمفتاح محبت خالق لامع و مفتوح و ابلبول القضا
مرقوم خواجه بهشتی رشته درویش امیر را با کوچکش [illegible] امیر ولایت
طریقت و امیر ملا بحقیقت و معرفت را از کوچک ایام الان حلقه گوش است امروز بازان
درویش حرمت پوست نخته مرحت را بنگیه درویش گسسته اند و کشکول آل درویشان
از تعلقات بنده نادیده کوتاه کنون صحبت لبش این بغایت مطلوبست و نشاء محبت آن جان جهان

که رو پوشش شود هر زمان خواهد که بنوعی دیگر جلوه کند و هر لحظه قابد دیگر از چهره مقصود کشاید
نظم نگار تا بنماید رخ چه در بندی زبرقع زدن سر برآرد چون خلوت صفات خود را
در آدمی پرستش پذیرفت بنا بر آن در وجود بنی آدم حسن صفت کرد که مجمع همه صفات بود یعنی صورتی
جامع جمیع حسن و مراتب کمال باشد چون عشق مجازی از مشاهده حسن معشوق که آینه جمال حقیقت ممتاز
گشته بدید چون قطع نظر از اعتبار صورت غیر حقیقت نماید پس عشق خود با شاهد و معشوق خود مجازی
در بیابان خود و اگذارد و دین باب چنین فرموده اند که از هیچ راهی زود تر از طریق عشق بمستی
نمی توان رسید تعلق و تسلسل همه مقامات نکوست هر حالت ویلیه عشق مقام اعلاست
و اگذاران دین در این باب از نظم نثر سخنها چنان فرموده و طالبان را بعشق و عاشقی وصیت نموده
گفته اند بیت فلک جز عشق محرابه ندارد و جهان بی خاک عشق آبه ندارد و اسیر عشق شو گر همه نیست
هر حاجتی که داری بنیاز عشق بهتر در جهان چیست که با آن کل نخندد یا بر نگریست اگر عشق نبودی در
جهان عالم که بودی زنده و در هر دلی در عالم کسی کز عشق خالی باشد افسرده است اگر شش جهت جان بود پاک عشق
مرده است اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودا ز خویشت وارهاند مشو چون سیر بگذر در
خواب خرسند اگر خود کم بخسبد دل در بندد غریبی عاشق منقطع منازل مجاهد نگذد بگنجه
حقیقت نرسد متاب از عشق رو کز خود و مجازیت که آن هم حقیقت کارسازیت نوع اول
الف بتا نخوانی ز قرآن درس خواندن نیکو ندانی نشنیدم هرگز پیش پری که باید در
سلوکش بستگی بخت از پیشه درشتت از جای نبرد عاشق شو اگر پیش ما آی و اگر نه
بزرگان بر صورت خوب فریفته میگردیده اند یکی از این سلسله شیخ او حدالدین کرمانی چنان گویند
که موسی ابردی شیخ چندان بلند بود که حدقه چشم دیرا گر فته هرگاه که مجلس وی حاضر شدی
مریدی موسی ابردی دیرا بر بشتی تا انگس بادیدی روزی شمس الدین زرین خود سر به
مجلس وی در آمد التفات نکرد بعد از زمانی جوانی صراف که طراوت عذارش رشک

کبوتر ترا بود و نور رخسارش غیرت حور شیخ فارسی را آمد شیخ پرسید چه کس است گفتند
فلان جوان صراف شیخ بشتاب قلم موی ابرو بالا برداشته چیزی بر سر آن در زد
وی مرکبیت و عین بیت مناسب میخواند بیت مگر نوشته رحمت و نامه آزرده که شد بهشت
برین گلبه محقر ما و این خاصیت از تنگی صورت و عاشقان این بوزر اگر کسوت ظاهر مشاهده کرده اند
عاشقان را در طریق محبت شرایط است اول محبت تا دریابد که این راه را بجز قدم همت نتوان رفت نگاه
کن ذره را با آفتاب چه مناسبت است اما در طلب باطن پیدا شده میخواهد که خود را بر تو آشنا بنماید
آفتاب رسانداز ان شاعیست که همیشه از شوق در رقص است چنانچه بیک نظر کن آن جذبه آفتاب
که ذره در بحاب خود میکشد بر پاد چه کرامت کشش از طرف اوست وجود عاشق بقیه کرامت
و محبت معشوق همچو کاه در پی کاه در برابر کاه رباد واقع شود و چون رباد دیگر ضبط خود تواند نمود
چه هر بند بر دل شاه کرد و کمند خواجگی کوتاه کرد و عشق را مراتب عجیب و حالات غریب چنانچه
تصور آن موجب حیرت بغیر عشق بیوسف که میتواند داد و قرار منصب معشوقه زلیخا را دیدیا که
عاشق آن حالت داشته باشد که با آنکه عرض احوال خود نماید خجلت شوق و محبت او در معشوق سبب
گردد چنانکه گفته اند حال خویش چه حاجت که باد عرض کنم که مرا درد دیگر است اثر خواهد کرد و عاشق
آنست که ترک جمیع مراتب نماید و از کام و هوس خویش بگذرد و تمام او بر جریده عاشقان آید
شعر کام را بر کام نه گر عاشقی ز انکه عاشق را مراد کام نیست اگر عاشق دل بیاد داده در عشق
شکر لبان ساده دلا کامی که نهند برای کامت بهر خون که خورد بره محبت باید که عاشق از راه
اخلاص قدم در میدان محبت نهد تا کوی سعادت بر دون برد پیش از آنکه جان آرند چشک جان بر خود
صدق پیش آور کز اینجا آنچه آرند آن برند عاشق باید که بجان در راه معشوق و انماید از نیکه صرف راه
او نماند وقت بر جان خود نهند بیت هر کس را گرچه جان عزیز است بجانان نیک جان از بهر چیزی

بود دشوار از جان گذشتن ۞ چه باشد جان گران خوان گذشتن ۞ بقا آن یابد اندر زندگانی ۞
که سازد جان فدای یار جانی ۞ عاشق چیدانکه تواند سعی نماید که در میان مردم با معشوق نوعی سلوک کند
که کسی بر حال ایشان نبرد ۞ بیت ۞ خدای با تکورد یان میان مردم بدین ۞ دل با جان آشنا لیکن زبان
بیگانه نمی باید ۞ باید که عاشق بیچاره در ناری و اضطراب و بیقراری نباشد زیرا که ۞ بیت ۞ صبوری نیست طریق
عشق دارست ۞ نباشد عاشق انکس کو صبور است ۞ اگرچه در عین وصال باشد صبر باید که همان اضطراب و
بیقراری برقرار باشد ۞ شعر ۞ صد سال اگر وصال بود دستی بجایست ۞ این دره جان ستان بدو اکم نمیشود
بدانکه عاشق او بطریق محبت چند شرایط است ۞ اول آنست که محقق را از مقلد بشناسد و عشق را از زرق
فرق کند از بهر انکه اکثر مردم این روزگار راه تقلید می سپرند و بطریق تحقیق نمی روند ۞ بیت ۞
این مدعیان که گرد ان افراخته اند ۞ دین عاشقی و دوغ برساخته اند ۞ سوگند خورم که عشق را دره عمر
جز صورت حرف صبح نشناخته اند ۞ اگر بعضی از مردم بر حسن معشوق طعنه زنند باید که از ان در هم
نشود و بسخن ایشان التفات ننماید زیرا که پرتو اشعهٔ جمال معشوق را جز بصیرت عاشق نتواند
دید آورده اند که روزی خلیفه لیلی را بدید و بچشم حقارت در وی نظر کرده با یکی از نزدیکان خود
گفت لیلی این است لیلی این سخن را بشنید گفت یا امیر بلیلا منم اما تو مجنون نیستی در عشق از عاشق
دیوانه پرس قصهٔ شمع از دل پروانه پرس ۞ مدعی گفت بلیلا ۞ نظر ۞ رو که چنان چابک
سوزدن نه ۞ لیلی از ین طعنه بخندید و گفت ۞ با تو چه گویم که تو مجنون نه ۞ و معشوق باید که آسایش
و انقلاط با هر کس نکند بواسطه انکه دوام بر عاشق بیچاره غالبست که از گاهی گمان کوی
برد ۞ هر زمان فکری و هر لحظه خیالی میکند ۞ شعر ۞ مسکین عاشق که بد گمانست ۞ هر لحظه اسیر
صد گمانست ۞ گاهی خندگمان برد که گوه ۞ گه میش آید بسینه راند ده ۞ از هم درکند تو هم مارد خدنگ
خورد یکبان انگارد مرغی که بدام یار چند ۞ گوید نه دام بار چند ۞ زان مرغ هزار قصه دارد ۞

گر غیر مباد نامه آرد ۞ این غصه ازیمه بیشتر دارد ۞ این در دازیمه بسلاتر که عاشق بیوا معشوق خود را با دیگری
آشنا بیند ۞ بیت ۞ توان در چشم خود صد خار دیدن ۞ که توان یار با اغیار دیدن ۞ عاشق را غیرت
بحدیست که بیکدیگر نتواند نگریست ۞ بیت ۞ نخواهم نگذرد سوی غیر باد ۞ از سر کویش که ترسم بو برد کز کوی او غیری
کند بویش ۞ پس آن باشد که عاشق بیچاره از آتش غیرت بسوزد و اگر بدست او باشد گذارد
که خیال معشوق در دل اغیار گذرد ۞ شعر ۞ غیرتم تا بتو چاقت گردست دهد ۞ گذارم که در آیی بخیال
دیگران ۞ در شگ بنا بدست نخواهد که چان نظاره حسن معشوق کند چشم خود بوشش هم در میان
نباشد بخدا که رشکم آید بر خت ز چشم خودهم ۞ که نظر دریغ باشد بچان لطیف رویی ۞ دیگر گفته اند
بیت ۞ ای دیده در حقی که ز رشک تو سوختم ۞ زین پیشتر نظاره دلدار من مکن ۞ ای دل ترحمی کن مرا
غیرت نکشت ۞ این اضطرابها ز پی یار من مکن ۞ جایی که عاشق نامراد از چشم و دل خود بگذرد
روایتست که معشوق با دیگری آشنا کرده معشوق باید که در اول حال با عاشق در مقام جور و جفا
باشد بلکه اظهار مهر و وفا نماید چنانکه گفته اند ۞ مرا غار محبت انقدر دلچسبی میکند ۞ که نشناسد مرا
مرغ تو آموزی که من دارم بیت ۞ بی صیاد چندان دانه زیرد ۞ که مرغ از دامگاهش بر نخیزد ۞ چو کرد
مرغ اندک چاشنی خوار ۞ بود دور سبک مرغان گرفتار ۞ چون رشته محبت در گردن عاشق محکم شود
بعد ازان اختیار در معشوق رهست خواه مهر و وفا نماید و خواه جور و جفا که عاشق بیچاره ملاذی ندارد
بیت ۞ چه جوشش میکشد در کوی خوبان ۞ بیاری شاهد شیرین مکایت ۞ اگر خواهد که با جور و
جفا سازد ۞ و گر خواهد که با مهر و وفا سازد ۞ بیت ۞ وفا کن تا بر زاهل وفا خواهش ۞ وفا کس تا هر زاهل وفا خواهش ۞ وفا در هر چون
شد سخت چنانست ۞ جفا خواهر لطف یکدیگر خواهد پیدا ۞ باید که معشوق در اول حال با عاشق در مقام جور و جفا
نباشد که مرد و مهربانی از حد زیاده کند و خود را هیچ نشمرد چون قوال خوشی رام کرد و در بزم بر نواز
نازد سه گیرد دگر ۞ شعر ۞ دور نگ بخش عشاق خوشش کرم کنان کرم آبی بخش ۞ چون معشوق با عاشق

آشنا کرده بقول مدعیان دشمن بدگویان کوشش کرده جدایی بخوید و بعد از آشنایی راه بیگانگی
بپویید خوش آنکه روه که با مردم آشنا نشوند و اگر شوند به تیغ جفا جدا نشوند عاشق تا معشوق
را بخود آشنا سازد چه خوارها که با در نرسد و چه محنتها که نکشد خوب نیست که بعد از همه وفا و امید
داری او را بداغ جفا و ناامیدی بسوزی و مبتلا سازی تا کسی بده و عشق گرفتار نشود از
حال عاشق خبردار نگردد بیت اگر می بود وفا عشق در پا نگذارد را نیاز نیکردند پامال ره غم خاکسار را
باید که معشوق از پا تا بی و اضطراب عاشق بحرم بیصبری رقم عیب بر جریده احوال او
نکشد و هنرهای او را مثل شبنم بر غنچه غم تحمل نبودن بورد و شرم و علامت ناصحان
نشنیدن و خواری رقیبان نکشیدن و عهد و پیمان بسر بردن و در راه مهر و محبت مردن
را منظور سازد بیت بعیب اگر بصیرت عاشق رخ متاب ازدی که آن بچاره کریک
عیب دارد صد هنر دارد اگر معشوق را با خود تصور نماید بر وفا هر شیوه که عاشق را اضطراب بقرار
و بیصبری کردن گناهی نیست زیرا چنانچه استغنا اقتضای حسن معشوق است ناز و بیپروائی
لازمهٔ اضطراب و نا شکیبائی عاشق است استغنای او بنوعی عجب عشق آن میکوید و حسن
این تقاضا میکند عاشق را تا از جانب معشوق بقدر امیدواری باشد ممکن نیست که با بیصبری و اضطراب
قرار بجا زجانان نا امیدم صبر بجا حاصل میخواهم صبوری جزا امید وصال از هم فرو آید معشوق را
طریق آنست که چون عاشق را میل آن پیدا شود که دست با پای او خواهد بیوسید باید که مانع
نشود زیرا که منع از بن کار خیر ترک ادبست شاید که تجلی حسن آندم دران عضو ظهور کرده باشد
او لو اند که شبی سلطان محمود راحت ایاز غلام از بخت سلطنت و فرمان فرمائی و تخت
پای ایاز را برا نعلش کشیده با دیده گریان و دل بریان خبر بوسید و بردید گمان مبر ایاز
اعلام نشده حرکت نمود سلطان تصور کرد که ایاز در خواب آواز داد ایاز لبیک

برگشت و گفت لبیک سلطان گفت منم محمود ایاز گفت بر بنده ظاهرست حضرت سلطان را
معلوم بوده باشد که نا کشیدن پای ایشان بلا و بی مهابت بلکه نخته و قلت نظر است
که هر گاه سلطان خواهد با دل خود عشق باز و ایاز بیچاره را چه تدان که در میان آید بلی
عشق چون دست یافت در دل مرد سر زپا فرق کی تواند کرد معشوق را شرط کمیت است
که از محبت ناجنس احتراز نماید و جان عاشق از آتش رشک نسوزد و از زاه عالم سوز او اندیشه
نماید چه کل خندان شود با هر خس و خار بر بستر از زاه آتش بار عاشق عاشق بیدل صد کوه غم بر دل
تواند دید و یکلحظه یار را با اغیار نتواند دید سالها محنت محرومی با خود قرار میتواند داد و یک نفس
در در رشک را قصور نمیتواند کرد مرا زدولت وصال و حال آن به که غیر کفیش او آرد باشد از راه
بیت مرا دمن بده و بار قیب هم بنشین که در رشک زنو میدیم فزون باشد امید وار کرم
حضرت باری غرائمه خیانت که دم بدم شوق عاشقان بتوار را در عشق معشوقان بپرس رخسار
بیفزاید و معشوقان بیباک را از صحبت حریفان هوسناک محافظت نماید خوشش
دعا بی میکنم ای عاشقان آمین کنید بحق اکبر حقا و بغوث الثقلین که هجوم مفارقت
دالم مهاجرت

نه بیت که شرح غمزه آران در خیر تحریر دارد کمان توان کمانه نهاد خوض آن
نمود رجوع بمرات خیر شهر تخیر نمود تکرار عرائض مصدع اوقات فرخنده ساعات میکرد و بعد از طی
تحفات رحمی که شیوهٔ مرتضیان روزگار است مهری را قرین رضا و مشهود خیر شهر عالم آرا میگرداند
که مدتها در والده مستعار با قرة العین بخیر محروسی از شرف صحبت فیض موهبت واقع بیت
امید که ادراک صحبت لازم المسرت که ما توفیق جمع آرزوهاست بلطف احسن بحاله بر وفق خواهش

من منشآت میرزا محمد مهدی نقیب طالقانی

در نظر سر خطم اکرم کریمان کشن افسر که چتر طره از طره بچم سر زرخ تاب بوسی داده ام تن بزیب جامه
این شکر کنج تاب داده که در بادا نکر فتش هم ارشام سر بچر تیر تشنه تو هم کشت ضایع بر آم در آرا
کلاه دارد در سجن کلاهم در آرد دده بچم سکت در بغ از اخوا بر نان اکر مرد عهدی بر بان
جان بسته و مرتعد تو اضوت با فروغ دلکشت امیخته بزاوی نشسته بهر آسایش ملک
امتحان کم عیار است و عهد ناستوار آسان بچیر عشوه روزگار با اعتبار همه حال کرا دار
با فروغ نار مهاجرتان مدروغ و اجز ا از نظم و هره ناظر خاطر خاطر و فانجر آشفته و رقم
در ریخ ذیل آذاری از صفحه هوا داری میر آشفته کاکا با ملک جانیشه از روی معاوضت لبث
بشب بازنهاده اند و با سپهر بلا صرار از راه مساعدت دست عربت داده اند حیله
کر اندخر خان دهر شهد بر آمیخته و ایم زهر حکاکور از بر ماخی رسند باد شوند از کرد غر
رسند هم کتابت اصل نسخه ناقص چند اکه بکرد را پار خاطر بر آمد و در زوایای ضمیر مخبر
جنایا نمود و بمضمر نا پاید بزرد که سر مویا قابلیت از اندیشه نا مرد بسر راه نیافت که ذره نا پایه
اهوای محفل کر اهل حالان و دلا کان آن نور حدقه سیادت نجابت و نور حدیقه اصالت
و دولت بزم آرای انجمن فضل و کمال تخیل بر ای حرمت و اقبال فهرست صحیفه
دانش و بینش منتخب مجموعه افرینش غره ناصیه عزت و علا قره باصره عظمی و اعتلا
حلف الصدق خاندان فتوت و مروت قرة العین دودمان انسانیت و اهلیت
والا تبسر کر لوح محفوظ تخته ایجد خوانان بکتب تعلیم آثار اظهار اوست و عطا حسر کر شاخ
سدره اولین پایه منبر نوآموزان خطبه تعظیم اجداد اخبار او در بزم خاطر عاطر بشکر
بزرکی منشی و در رویش مشرب از یک مشتر یاب میخورند و در نظر طبع والا بخشش و پیا
طرازی و پشمینه باقی از یک کلاوه تار و پود میپرند و در ابر بیخ شیمه الوان جود مبدل کشر

بیان نرسی پیرا ایخته و اسرار ج طایفه ای قصر طایع ایجد بخش بر ایان سلم را بار و از نرو بان راه ایخته
بر سر خوان نعمای بکر ستش چشم و دل دریا پر و لشکر بر و طوار ا همتش آب و ریا کم از کر جا بکر ا از
مشکل کشا ی و ناهز ناقبش سخنر ز عهد نام معما بر دل خشت است و در مقامی که از نهنه در ی و سنکفا
مناقبش حدیث کند ز و قار قلم مهت و نه ز و ف بر قامت بیان سنک و زینت آسمان کیر
بطالع نفسم و نشر بلند پایه اش از ادر ترا ده و از ضلب فلک نطفه بجا یت عمر کرا نمایه اش ارجم
چهار ارکان نهشاده کنکره ا ر ایوان قدر جبه بخش بر ایران پر دن است و کذار نخبه علمش
بر کنه ر نکاه و زبان و رکستان ز اک طبعش از بر اهن رنک بدن کلهار و خار بدن و در غطسه صبح جا ی
غنچها در دهان ز اچرخ حرخشش اکر نیش ز اخجل و ز د بهتر اقن پر پر و زه سر شمع میتوان کرفتن از
شعله طبع کر کشش اکر ز اپر کار بخجل رسد بر تنور لاله بصفه فولاد میتوان بر شتن عود بوستان خلقش
بر اهنش کذار د در کانهای شناعوق بهار بکر د و بستانسار شار لطفش ا بر کشا د جام نشاط
خار بستان در محفل صحبتش صورت طاق و اخواب نکبرد و در خلوت عزلتش پهلو نشش حصیر نیذ ر د
نهر ز ا کشور خوانش بر نخجر د و بر بغ و بستان ز ا بر اهنش و انشو د و شیم ز ا از مقر خلقش بیان کار و ان
صبا د ر ا خاکش جاند هد جامع کمالات صور ر و معنوی مجمع فضایل و انش و کنسبی صاحب طلوع فیض کاکا
ا ر شیبی ز نسم از ر نشو د ر ا بین کر خار بغبان ز بستان و نسم ملکر ا ن مکتوب بخجر سلوب
بطلاوت طاق بار پس و نسم اما بچه چاره کر ما ند جانش از تخجد ا خوان کر بخجر ز مهر خونی ز اب
ز دن و انحراف بخجر و قصر نمودن علو ع نیت و اب بقصر ایام عید جلالت ز سید ان شاء
اهتدار ا نهز نیت طاکر و ا ع ا ز آستین پدید ر فته بخجر ت طاق ر و ان نمود و امید کر بقصد قبول در آید هر چند کر
بجم ز ا زم ا ر ا عید امید بجون مه نو پیا ر و ت ز سید ر و شش ترا ز آفتاب عذ ر ی دا ر م خورشید
بر و ز ا بر کا نتوان دید بر سته آفتاب جلی و ف طاطلان سا مر ز نحاب کد و رش بر کا نپذ ر ا د و انجا
بمنیاد و ا ر م

سواد آن بیاض حکیم ابوالفتح بستد عارض محبت بغرض نوشته فرمت اهل الله کیمیای مراد است
و ادراک صحبت درویشان ثمره حسن اعتقاد لاجرم هر کرا ازین باده رشحه بکام و از آن
روضه در مشام رسد لذت آن در مذاق ماند و سودای آن در وجود از زایل نشود بحکم آنکه
بهر جا که رفتم جلابت این کرد هر چند خوردم تشنه تر گشتم عمریست که این سرگشته بادیه
حرمان و این تشنه ساحل عرفان از دریای گوناگون مستعدان حاصل فرصت صاحب دولتی
میسر نمیشود و هیچ دریا تهی از گوهر و هیچ صحیفه نیست که در او نقشی نبسته اند و هیچ فطرت
از استعداد و جبلت ابواب حقایق و معارف دین بر روی مستعدان طلب گشاده و قوی
فکران بسیم اندیشه گشوده دیدنش از خدا دادم باد کند از دیدن خود آزادم چشم باشم
چه مجلس آراید گوشش کردم چه نکته فرماید اگر نه صدق طلب یار مراد شده و فیض ازل
راه بسر چشمه مراد نمنمه بچه عذر معذور توان بود و بچه هنر هنرور توان شد آری در بادیه
ضرورت باشد که توان ساخت و بخار فرات خشک لب توان گشت و در شب
فراق دیده بسیار توان دوخت که در روز وصال چشم از مشاهده شوان بست چشمه چشم
شراب نوازش شتاق و در هیجان و نسیم بقرار و در اهتزاز است و مرغ روح پرواز در جوش
و در شعله ماند آتش دل و جان باز اگرچه وقت التماس بتعین وقت بزبان حقایق بیان
گذشته هر گاه ذوق استماع حقه نقص الامر بغیر تو غالب باشد امکان ارتفاع
ارحمت است هر چه بملاقات اثر آثار عنایت الدوب وقوف بکرالتماس بغیر نمیتواند
تا بفراغ خاطر بملازمت رسیده باکتساب سعادت و کمالات مشغول میشده باشد والسلام

سرخشت عارفت علاء الدوله از آن حسینا زیدقی در بین قدح فی شراب نوشته

در دهر شریف خراب کرا بهک صیرو البیدر شهر و استان صفیر بلکه کشیر است بیمه بعزان بیان
خرد در ستان زن کلشن چهر امرد متعالی تراز سنج جنس نیست بیمه وال است اکنون
عشق بیمه ثروت و پیه مصلی خرص قرا غراز ال شغول و فلندر جهل غصه بر سیم نفوج
و شتر بهر کونه بال افشا لا از غارتنده و بهر شوخ غرظوانی ساز کرده طوطی نشر
باین تراله شکر ریز کو یا و عندلیب بیمقال باین زمزمه و لاله پر نغمه سیراست کرشمی خسته
تراز بیمج نوازد و قرنفله تراز طالع فرو زشی دلش تراز صبح سعادت شیرین خوان
و از نشه بی عبادت با بر خود در کلبه احزان خوش نشسته ایم و در افکنده بر این دلشسته
آینه دل از زنگ که دارد بیوفایی و تعلقات جسمانی نپرداخته و در کاخ دماغ چراغ فکر
و فانوس خیال روشن نساخته عروس ال معطا ابلک ریز بیب و زینت فراوان در حجله
نشاندو حور بی نژاد ان شت بدان اقطاع با غنج و دلال پایان در محض فرو بسر خاطر
نگرانم در آورده و بنا بر مقتضای مضمون کهربار در زنگ رفاهیه و ایاد لی الارض را
زفاره گلستان ضمایع و فاغ بی نوکساند ابع دیده و دل آب سیه اداغم و در خرقت
لب بلاب تحیر و معنی بیاض عنادم و در ترکیب بند موالید سر بفکر بچه فرو برده بود و بسر انگشت
در بحر اعتقاد بیضه و دم باند نسیم بهر کلی در آورد نکهت و بجنس دیار بی اگنجد از بندیت
پا بسیاح پیرو دم و از محرقت ... راه بخلوتخانه جسم کاهبر و در غنچه رنگ بوی انوار نسیم
بیکف دم و از بهر خورده اش چندین کنج معنی در قرار خاطر بی مراد دم و در نامه بر صفحه
ماه نوشته چو یار بقطر مراند اغم و از متاع تازه نکته بی ابدار کار و انوار بر بند رخیف و انه
بیت نخم خط نرکس دیده و فاغ بی کرفان بجسم مشغول ساخته بود و عمر بی نشسم طلک

کتاب سریع المنیر

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که حلهٔ خلقش زیبنده‌ست زیبنده، و رشحهٔ طبعش گوهریست ارشنده، و کلمتا
از نسیم عنایتش تازه‌روی، و نخجیر امل از تفحص هرآیتش مشکبوی، اجرهٔ نوشتان رحیق تحقیقش سرمست
نشاء جنون، و مصبوغی کشان ایاغ سرانگشت شوریدگی مفتون نظم جنون تو کوه را در صحرا انداخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت هرکس تو را دریافت ز خود گم گردید، و آنکس که ترا نشناخت خود را
نشناخت نوعروسان حجلهٔ چمن را مشاطهٔ فیضش حلهٔ زمرد پرستنده، و دوشیزگان نورس عنبر را
دایهٔ منعشش بجامهٔ حریر آراسته، داروی مرهمتش مزیل کلفت عصیان از چهرهٔ جرم سیه‌نامه، و مقوی
معونتش دافع هموم خسران از مزاج نفس لوامه، تفاسانه وصل احسانه، و این چه تفضلست که اهل
معصیت را بخوان مغفرت صلا داده، و متاع خطیئه را نقد عطیه بها فرستاده نظم تو روی آینه
و ماقضای آینه‌ایم چنانکه از تو بدار نمائی آید طوطی مقال شکسته بال مرزوه طارم حمدت چون
تواند رسید، و همای اندیشهٔ عجز پیشه بشرف رواق وصفت کی تواند رسید، که لا احصی
علیک را نعت گفتا ثنیت علی نفسک نظم ذات تو دانش که از کنه تو پیشکسل وصف تو
اندیشه کاه حیرت تو غم فزا بر آن قاطع برطف ساطعت همین بس که بتشریف عزت خاتمت
سیدی را برافراخته که گلشن رسالت از نشو نمایش رشک روضهٔ جوار است، و بزم سنوت
از شمع جمالش ایاغ شعله‌طور بهار ارشفاعتش مساغ خوان کامکار، و بانکار ای عشق خیال حامد خا
بهار خلقش زیب نامهٔ انگ اعلی خلق عظیم، و نسیم لطفش رفیت نسخهٔ ان لک لاجرا غیر
ممنون مرحله‌پیمای منزل تم ولی فتد آ شفاعت ارای حجلهٔ ولسوف یعطیک بنگ فترضی نظم
آن خواجه که قرب حق بعهد آباد معراج بود پست‌ترین پایه‌اد بخط و زده بر عالم خط نسخ

سایهٔ وکاینات در سایهٔ او، او هو سید الموقنین و رسول المتقین و خاتم النبیین و المرسلین ابی القاسم محمد رسول
رب العالمین صلوات الله الوتر الجبار علیه و آله الابرار چهره بر بخن مذکر او صاف همیون امیریست که
دست قضا و قدر تارک تنگ بخش لوای انا و لیکم الله برافراشته و نقاش ازل بر لباس قدرتش
نقش من کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته جرعهٔ فیضش بر لب کوثر دوستان صاف مشرب را
شراب بهجت داده و اعداء او در دا آشام را شراب حسرت فرستاده جعل المتیمن اطلاعش عتر
محشر موالیان را دلیلیست بر سنای مقصد و معاذ انرا کمندیست موجب حبس مؤبد جاهش عمر
کاه جسود و شکاهش سبب اندوه خصم عنود و مطاوعتش چراغ رستگاری و مخالفتش ایاغ شرم
ساری کر مثل بلیا کشل سفینهٔ نوح من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق نظم ای قبلهٔ مقبلان
عالم کویت روی دل عاشقان بسوی تست هرکس ز تو امروز بکرد اند روی فردا بکدام در پیوند رویت اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام
و علی آله الطاهرین من ذریته الف التحیة و الاکرام اما پوشیده نماند که شبی در خلوت تجرد نشسته بودم
در رابطهٔ تعلق از ملک هستی گسسته دران خلوت نه پرواز کنار از اشعهٔ خیالش راه بوده نه فیلسوف
وهم از نکته سنجیش آکاه هرزه گردنکه راه در بارش هیهات پاشکسته و جهان پیمای اندیشه را حاجب
درشتش در برج بسته نظم درش زامد شد پیکانه بسته امید آشنایان زد گسسته ناچیز
داشتم که ناکاه شاهد تفکر جلوه بر در زد چون درش کشودم درون آمد برخی چون شعلهٔ فتنه انگیز
ولی چون غنچه از تبسم لبریز پس از لطف سخن را چون بنفشه در تاب افکنده و سوسن زبان از لطف
کشوده گفت در چنین فصلی که در سر روز کار را جرعهٔ بهار نشاء سوداست و در کنبد سپهر
آوای طیلسان چمن شور و غوغا از چه پایه من نشسته در برج توفیق بسته بر خیز که گلشن عجب
نشاء انبست و سنبل سیرابش در تاب اکنون وقت سیر است و هنگام تماشا نظم

گاهی بتوا رنش دل محزون آخی گاهی بطواف دیده پرخون آخی چون غنچه گهی بجامه نشیخی گه گریبان
بهار است وی پسر همه آن چون این خزان روی نشیندم در زمان پاخاکه را بر بخت مژه
مقید ساختم و سواد دیده را در مهد حیرت بخواب کردم و دامنرا بقفل خاموشی در بستم و کوشرا
بپنبه گرانی رخنه کرفتم پس ملک تن را بپاسبان تعلق سپردم و خود بیارر همدم رو براه
اوردم چون بدان کلشن رسیدم چه دیدم بوستانی چون کلستان حسن کلسوزه و باغی چون
چرخ مشوق دلفروز باغی ارامسته چون باغ بهشت بل کزارا سنکی داغ بهشت بر سر هر سروش
تذرو مصنوعی سدره نشین و بپای هر شمشادش حیاو که در کمین لب هر غنچه اش بوسه
لطایف نیم بازو دهان هر لاله اش بمنبون بدایع عشوه پرداز سوسن رو دایه اش ترجمه کنایات
زبان کشوده در کس شارانش بکرشمه استعارات دل ربوده در ساحت فیضش ریاحین
سعادت صدر نشین و در عرصه لطفش شقایق اقبال همه دامن زر نسرین کل شده
خاک بکین غلط میکرد و هر دم دست کلچین اما چون مطمح نظر چشم را قطر رخیان باغی ارامسته
افتاد سر اسیمه از بغارتش چون خزان کمر بست و بتاراجش چون صیاد در کمین نشست از هر
نوع کلی آستین و کریبان و کنار و دامن پر میکردم که ناکاه دوستان محرم و یاران همدم در ان
حال بیادم آمدند باخود کفتم تحی دست نزد و عنیران رفتن از مروت بعید است و بترک آسنجا
یاد یاران کردن در دیج ح کل پرخار خوش نباشد پس حقه ازان کزیده بودم بر سم ارمغان
جهت دوستان اورد ام اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر ملاحظان کلشن بیخدانه و کلچینان کلستان معانی
انکه بعین عنایت و نظر عاطفت در دسترکرده چهره معانیش را بنقاب عفو در پوشند که بسیه
روی نامه را دود دل خامه شفیع است و زلت قدم قلم را ذلت عذر خواه محققان بدیهی است
باشد که مقبول نظر خسروان اقلیم سخندانی کرده و هدیه این کم استطاعت چه تواند بود که شایسته پیشکش

ملک باشد هر نظری را که برافروخته جامه باندازه تن دوخته اما انتظام این لالی نیسان طبیعت را
بر پیست لمعه مناسب دیده بسلک ابالیش موسوم ساخت و در خاتم هر یک از ادبیات یکانی
مناسب مقام درج میشود ان الله تعالی اسال التوفیق علی تیسیر امها و تسهیل اختتامها لوا اول
در شرایط ادب لوا دوم در زیبایی حیا لوا سیم در فواید حلم لوا چهارم در مناقب عدل لوا پنجم در
محامد احسان لوا ششم در حلاوت صبر لوا هفتم در عذوبت عشق لوا هشتم در چاشنی محبت
لوا نهم در مکارم سخاوت لوا دهم در محاسن شجاعت لوا یازدهم در مراعات صحبت لوا دوازدهم
در مراعات ادبار لوا سیزدهم در شایع خاموشی لوا چهاردهم در عذوبت طاعت لوا پانزدهم در ذل الطمع لوا شانزدهم
در ثمرات قناعت لوا هفدهم در حسن تدبیر لوا هیجدهم در سلامت تسلیم لوا نوزدهم در ندامت خذلان لوا بیستم
در علامت حسد لوا اول در شرایط ادب بدانکه ادبی را بصیح صفتی چون شناسند از تکلف ادب میتوان چون
این صفت را کنه اعظم صفات است و مراعات وی از اهم عبادات بلکه بنای ارکان دین برین
شیوه مبتنی است و اساس و اقی اسلام برین صفت ممهد و لهذا کفته اند که انسان اکرچه ترک
عبادت از زهد و فتوه و عفت میکرد و لیکن ترک ادب بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر حرمت
رسالت پناهی هر ایینه قدم از منهج اسلام بیرون نهاده از جمله کرده خلالت شکوه او کفته اند
الکفر ذنوب لا یکاد یغفر و قیل ان الانسان لا یکفر بالمعصیت و انما یکفر بترک الادب و از اسناد بر سند که
حسن الادب یستر قبیح النسب و حکما کفته اند کل شیء یرخص و اکثر الا الادب بایشان اکر خلاصه مضمون بلاغت
مشحون ایکریدو ادب او اوای ربانی مسیحی الفوادت ارحم الراحمین الست بربکم غایت روایت
ادب حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام چه در حین اظهار اشتداد ضرر بر طلب رحمت نکشت
از حق سبحانه ملاحظه ایجیه نموده باشد که طلب حاجت از خداوند خود بصیغه امر نهی است و لهذا در
تحصیل مراعات ادب عیسوی کرد در جواب سوال ملاغت مثال که ارنت قلت لتناس ان تحدثوا

دانی الیس من دون الله کفت این کفت قلة فقه علمه نکفت ما قلة چه انکار صریح را موجب خشونت
در کلام دید پس فی الجمله معلوم شد که شیوه این مرتبه مقبول قلوب خاص و عامست و مطبوع
قبول کافه انام اما آنچه سالکان منهج صواب را مراعات این شیوه ضرور است بر سبیل اجمال
آنکه مرد باید که در همه حال با ابنای جنس این سلوک و خلط را بران نهج مرعی دارد که کردطلان
خاطر احدی نشنید مثلا چون بمجلس بزرگی رود باید از پر کفتن و بهرزه خندیدن و حرکات ناملایم
نمودن و مردم کزیدن و سخن بکزاف کفتن و اظهار احتیاج و دستم طرینی و خودستایی و خاتاق
و خفاری اجتناب نماید بمجلس نخوانده نرود و نرانده برخیزد تا موجب ملال خاطر نکردد و کاه
باشد که بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه دیکر بدان راه نیابد و چنین اشخاص آخر معاشرت کنند از
صحبت نفاق و استهزا و کنایه و درشت کفتن و افشاء ستر وی کردن احتراز واجب شمرند و بهوش
مبتلا نسازد و در مهالک شبهه بلا کرد و در رسم جیله و میان نیاورد و بسبب بی شرمی بمجلس
اینها خلاف قاعده مروت و ادب است و اداب والدین آنکه احترام ایشان را فرض
عین شمرد و بر خلاف رضای ایشان عمل نکند هر یک را باسم نخواند با تک بر روی ایشان
نزند سلام از ایشان باز نکیرد همیشه دعای خیر ایشان را یاد کند اداب تعلم و توقیر معلم آنکه
خدمت علما را بجان منت نهد در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و خبث محترز باشد
در بحث اواز بلند نکند مقابل را بجدال نکمکاند و مجملی از انچه کفته شد در همه وقت ای عزیز بکار
آید صیانت نفس از خیانت عصیان لازم داند و محافظت طبع از امور
لازم الخسران واجب شمری چون امین خانه نشوی اکر خیانت از دکیان حرمش و مجلو
نقود ناموسش کوته داری چون خازن جواهر اسرار کردی رهزن افشاء اسرارش
راه ندهی حق رعایت زبان انست که او را از کلمات فحش آمیز و فحوات خشونت

انکیز نکمداری و شرط حمایت دیده انکه ویرا از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت کرا منع
کنی دست را باید که از تعرض بنای ظلم کوته داشت و پای را از اطراف ملک تعدی بدامن کشید
با بزرکتر از خود در سوال یا حال چهره بشوخی خرد تر از خود بجفای بخود مغرور مباش خفت
دیکری مخواه مصاحب کسانی انست که در حین قیام بخدمت خداوند خود چنان هرش ارشاد
حسن ادب کرم باشد کر خود کش خبر نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب نفس رسول
رب العالمین ولی ذوالجلال امیر المومنین صلوات الله وسلامه علیه منقولست که روزی در
یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش در تن بماند اصحاب چندانکه کوشیدند
پیکان الم بر وجود مبارکش هجوم می اورد صبر کرده تا آن جناب روی بقبله نهاد ادای فریضه
بجانب ذوالجلال کرده و سپاه هوسش را در قدم شوق پایمال کرد بوقت نماز کان از حمایت هوسش
کشیده چنانچه از غایت رعایت ادب و شوق طاعت رب غفور چنان بخود فرو کرفت که اصلا دلش
خبر نبود هم پیشوا ادب ایاز شاهد است ال محمود را بکمند محبت صید کرده و کر شبها نمود
رو بر کف پای ایاز نمی نهاد خوابش نمی برد و قصه پیش زدن عقرب ایاز را و صبر کردن وی
در حین مکالمه با شاه بر حسن ادب ایاز شاهد است و سپان آن حکایت انکه [illegible] اورده اند
که روزی محمود با ایاز بساط صحبت عشرت آمیز کسترده و در رسم الفت بهجت انکیز کرده
نکاهش بغارتکری کاشن حسن کرم خیز و نظاره اش بتاراج کشور نازجلوه ریز صید کنند
تا دام انکهت زلف ترا از نفس افکنده و ام در ره بار صبا کاه از مطالعه دیباچه جمالش در کل
معانقه دقیقه میسنود و کاه از تماشای مجموعه زلف و خالش جل عقاید خویشتن میفرمود شاه با وی
بزبان درس ادب و شاه با کاه در کفتکو [illegible] که چه تیز زبانان بکفت کو مشغول کشته هیچ کریمان
در انتظار سوال التفات شاه باو کی بر فسرد قصد اضطراب در فعل بیکی نموده چنانچه در میان معانقه

کنایت امیر استعارات مطوله اش مختصر می شد و یا ز دران حال بخدمت استاده
چون شاه را متوجه خود دید چنان عنان التفاتش بجانب شاه منعطف بود که از خود
خودش اثری نمیدید بیت دل از رخت خودی بیگانه بودش که رخت دیگری در خانه
گوینده دران حال عقربه در مونث ایاز وطن ساخته بود که کوه خار از آسیب زیش او
تسیماب گشته و دل سندان از حدت زهر قهرش چون شیشه فلک را مهابت
صلابتش چون خرچنگ زمین گرده و ماهی بحر سپهر را غشه دهشتش چون دید رستم زال
آورده بیت از نهیبش نر و ماده رسوا به بردن و زهراسش نکند سر بدر از بحر نهنگ چو
راه بدر شد از موزه نیافت بناچار اغاز فیش زدن کرده هفت جا پای ایاز را بخراشت
ولیکن بجهت مراعات ادب آن بیگانه پای من شکیب محکم گرده چنان نمود که زنگ الم
انگل از دلش زنگ برد یا زنگ ملال بر داش کار نکند سراپا بحدت اجزای وجودش
کار دل میزنان نکند دست و دوش اما چون رشته کلام گهر انتظام شاه انقطاع پذیرفت
ایاز بگوشه رفته موزه از پای کشیده و پس چی بران مطلع شده شاه را از کیفیت واقعه مطلع
شاه چون قصه عقرب شنید همچون مار بر خود پیچید و بنوعی اغاز نیش زدن کرد پس ایاز را طلبیده
گفت از چه دران اظهار رحاوته نمودی و لب بشرح الم نگشودی تا بوسیای دیده و دوای شکنجه
خاطرت از جراحت درست و بخدمت وارد داغ سینه اسیب زهر از شریان وجودت دفع میشد
بیت از چه غم گفتی همین خویش کس نکند مرهم نهان از طبیب ایاز گفت دران حال چنان از
رحیق عنایت شهریاری سرخوش بودم گر خودم چیزی باشد یا از وجودم اثری از انم در
و راحت یکسان والم در کامم یک مذاق داشت بیت جز از خود چه ذاریم چو هجران چه حال
خواه بر تن سر ما خواه بفراک چه لاجرم عشق شاه یکی در صدد افزود و طوفان محبتش در طغیان

بود و دست شوقش هم آغوش گریبان لعل دم در دهان حیا حدیث مرغوب لاغت
اسلوب حضرت نبوی علیه اکمل التحیات و افضلها حیث قال الحیا من الایمان مشعر است
براین که هر کرا حیا نیست ایمان نیست و بنابر راء معتزلیه و امامیه که حسن و قبح
عقلیست لامحاله عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاجست چه عقل بصرافت
طبع تجویز میکند که بجز از ارتکاب امر فاحشی بنابر مصلحت نمودی نماید ولیکن با معاونت
حیا اجتناب امری که سبب مواخذه دارین باشد خواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف
صفات انسانی حیاست و نیز مویداست بر محامد کلام مفخر قوام امیر المومنین علیه السلام
من قل حیاؤه مات قلبه دخل النار از پادشاهی حکایت کنند که در خانه کنیزکی
نبودی مجامعت نکردی که مراشرم می اید دز نظر این چشم کشیدی و منکر این امر شوم و قبیح
مریم علی فاطمه و علیها السلام والست بر حکایت اهتمام نمودی تا بجناب
با وجود علو بذات مقدس عیسوی و استغنای شانت و حق
دید حیا حین مخاض فرمود که یالیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا امید نیکرد
که مبادا اجتماع قوم آن قصه را حمل بر ریا یا افتضاحی کرده زبان بشماتت کشایند و توانا
بود که ادب بی تکلف حیا در طبع صورت بندد و چه ارشاد نفس باکتساب او
جمیله منوطست بر اجتناب از خصایص قبیحه موقوف بر وقوف علیه حیا النتیجه منها
عموم مطلق اند تحقق ادب بدون حیا بعید نیست و تحقق حیا گاهی بدون ادب مثل
ادبه کف الجذام از اعمال قبیحه محترز باشد اگرچه اکتساب این صفت افراد انسان را
فاطبه واجبست ولیکن مراعات این شیوه نسبت [illegible]
چه ایشان هدف سهام نظاره اند و بس

بر سبیل اجمال ذکر میشود اما آنچه پسر انرا در این شیوه ناچار است انکه از خانه است و
موانست غیر ابنای جنس و مردم پیگانه و آشنایان هرزه گوی و هرزه کرد و بدنیت
دارا دل و فسقه و فجره اجتناب نمایند چه این گروه سیه چشمه شقاوت و فساد ند و منبع
شرارت و عناد الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد باید که از خانه بیرون ننهادن
و با مردم کم نشستن شعار خود سازند و بکوچه و بازار گشتن و امثال ذلک کم رغبت نمایند
بهزل و مطایبه خوی نکنند که مایه خفت است و ملاعبت موا ظبت ننمایند که موجب استیلای
اهل وحشت و طریق سلوک زنان انکه از نامحرم من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم
نیز پرهیزند بخن آهسته گویند چنانچه مستمع بسعی اصغا آواز چنان نکند که سبب زیادتی رغبت
تیره دلان گردد کما قال تعالی فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا معروفا
زنانگی بپوشند و از آراستن و خودآرائی و سرکشی خوی کرده موافق حکمت آنست که بهر نحو
صواب دانند او را دفع نمایند که ننگ ایشان داغ شده مسار است بلکه دیگر از مایه
کسب پرهیزی و باکره را رعایت حیا اهم است از ثیبه چه کروه اخیر را بعضی مشاهدات
حاصل شده که در قلت حیا مدخلی دارد بخلاف اولی و هیچ یک را التفات جواب چنین سئوال
اگرچه رد سلام باشد جایز نیست زن بی شوهر را ترک زینت از سرمه و سمه و غازه و خضاب
اولی است و ذات بعل را احترام زوج و اطاعت امرش و رضا باراده اش و قناعت
باستحقاقش واجب خیانت و اسراف در مالش و عطیه بی اذن وی حرام حکما گفته اند
آشپزه است بادران در محبت و کنیزان در مذلت و زن بدشپزه است بدشمنان در
زنان در خیانت و شیوه حیا متی است بر عصمت چه عصمت بوستیاست
بیت بزنگ کدورت نیالوده دل رعایت عصمت

انست که اگر سر بایدت در بازی چنان نکنی که پیراهن ناموست بخیانت دریده شود
چنانچه آن زن مستوره هر دو چشم خود را خدای ناموس خود ساخت و تقریر آن حکایت
انکه آورده اند که یکی از ملوک برفراز قصر کردون شکوه بمغازه زیردستان بود که ناگاه
شهباز نظرش بر طوطی طاوس خرامی افتاد که کبک دری از حیرت رفتارش چون زاغ
از رو دش مانده و فاخته بخیال زلف سلسله آسایش منت طوق بگردن کرفته قمقان عشوه
بلعل شکرخای کل را بچشم بلبل خار کرده و غمازه غمزه اش نرکس سرمه سای شمع را در نظر پروانه
چون فروغ نموده لیلی خانه مدوش تکلمش و شیرین تبسمش نغمه زفرق تا قدمش هر کجا که
فی نکری کر شمه دامن دل میکشد که جا اینجاست ۵ شاهزاد چون نظر بر جمال آن دلغریب افتاد
کبوتر دلش در فضای سینه از هجوم شعله مزاج سمندر کرفت پس یک به یک خرابی را
امر فرمود که اکنون تر باید که آن همای سعادت را چنبر تمنا در دام آورد و شوم
خبر آری که غراب وجودت بچنگل عقاب غضب کرفتار شود ع بیا تا ما ری و ما بر ما
پس قاصد مهر به نزد پرچیده آمده هر چند بفسون و نیرنگ خواست که به نزد شاهزاد آورد
آن دست پرورده طینت مریم راه استماع بگوش نمیداد و اسکندر رائی نبخشند آبی بر دز روز
میسر نمیشد این کار اما چون شاهزاد پرده شکیبائی هجوم کرده بود چاک شد خاک در دیده
مروت کرده فرمود که از برای عشق شبستان نشینان آزاد زندپرستاران چون بلبل نموده بیشه
آن ماهر ابرج خاص اختصاص داد ند چهار مضراب گشته بلابه کفت شرفات نظارم دولتسرای
همران بر اوج بقا مشرف باد و تخت بخت فلک اساسش برفرق فرقدان لامع تر از انکه دلان
بد کار و کج نهاد از انچه شنیده چنین چه بازار ریا چه پیشه از من ترا مقید محبت کرده و بکدام عضو از تم
دام براهت کسته و اکنون مرا بدام بلا انداخته و هدف تیر فضاحت ساخته ۵ چیست در این

که بحشمت نکوست کز کشش سینه کرفتش دست شاه چشمهای چشمانرا از فواره سرشک کلکون ساخته
صد طوفان نوح بپا داد پس نوحه کنان گفت آهوی شیرافکن چشمت کمان فتنه بزه کرده خدایان تیر
غمزه بر دلم زد که روزم دیرین روز شد اکنون سرم از آسایش بالین بیزار است و چشم از آرامش خواب
پرازار کرد و ملک دیده حسرت پرآب گفت و چشم تو زمین بر دو خواب اما چون آن شوخ چشم از
کیفیت حال مطلع شد در زمان از جای جسته بخلوتی رفت و بسر انگشت حیرت در شهر بند بدر محو
تزلزل افکنده و دو هندوی طرار مردم آشوب را از جای برکنده بنزد شاه برد کایتک دو دیو
مرا که بجانب پادشاه کج نگر بستند از چشمخانه کنده بخدمت او روم امید که شاه عدالت پناه همین
اکتفا کرده از حصار بند عصمتم است بعقدی کوته دارد نظم نسوز دانش شهوت تنم را افسار زد
پر زعصیان دامنم را شاه چون ملاحظه آن حال نمود و دیر کون نازکانون را غش سرزنش بدیشان
وقت تنگ بکشت گفت ازین امر شنیع روز بر خود و جهان بر من تیره ساختی و ازین فعل قبیح
بطلعت مرا در خجل انداختی تو خانه نشین شدی و من خانه خراب کاشکی آنزمان چشم کور شدی
یا قاصدم رنجور نجم نخواب بودی یا روزم نه افتاب پس آن زنرا انواع عزت و مرحمت نموده
دست از وی بداشت بعذاب ابدی دل نگذار دغم دوست این نه مومیست کز آتش کند
عسل الف لسیم در فواید حسلم آنچه در محامد شیوه حلم از آیات و روایات مستفاد میشود در آنست
از آنست که بتصور در آید قال الله تبارک و تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب
المحسنین حدیث حضرت افضل المرسلین علیه سلام الله رب العالمین الست بربکم علو شان حسلم کما شاره بحلم الساعة یزدن بسبین آنچه و از شاه صدر نشین بزم امامت تواتر
رسیده که جمال المرء فی الحلم و کفی الحلم اعلی من العقل لان الله تعالی وصف نفسه به یعنی صفت حلم
بلند پایه تر از عقل است چه ذات اعظم اعلی در کلام مجید بسیار خود را بحلم ستوده بخلاف

عقل و هیچ یک از ذات مقدس بعضی انبیا را بدین صفت منعوت ساخته چنانچه در وصف خلیل
خلیل فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم و در نعت ذات مقدس حضرت ختمی پناه فرموده
انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس ای جمله از
احترام حلم ملامت غضب مفهوم میشود دکاه باشد که غضب بر نفس چنان غالب شود
که عقل را پایمال ساخته باقدام کله باشایسته از زمره مرتدین کردد اللهم انا نعوذ بک من شرور
انفسنا جمعی از حواریین از عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال نمودند که یا معلم الخیر چیزه ما را
که سخت ترین چیزها چه چیز است فرمود که غضب خدا کفتند از ان بچه ایمن توان شد کفت
بترک غضب خود حضرت امیر مومنان میفرماید که افراط در غضب نوعی از جنونست
و اکر صاحب آنرا پشیمان نباشد علامت استحکام جنون وی خواهد بود پس اکر مرد خردمند در
هر وقت نفس را از پیروی غضب نکهدارد و یاد حین غضب جانب حلم را فرو نکذارد
یکمن که از ارتکاب معاصی باسر بامبرا باشد اما آنچه آدمی را درین شیوه نکارا مد بر سبیل اجمال
انکه مرد باید که بانذک سخنی مخجل یا بیهوده مجل از جا نرود که عمل سفیهانست و در حین غضب از
ندامت بیندیشد از آغاز امری که آخرش بفساد انجامد پرهیزد چه بعد از ان تاسف
بیفایده است از جمله سخنان انوشیروانست که با زاری و بردباری پیشه کنید و در
جنک بخشم آشتی بکذارید از دوستان مانذک خطائی رشته پیوند کسلید و بهترین شیوه
حلم آنست که با وجود قدرت از خصم تحمل کنید اخلاطون کوید که چیزی با دشمن اغاز
مخاصمت کنی از اطاعت غضب حذر کن که این تر از دشمن دشمن تر است از بهر کسی
اعنی ادریس علیه السلام منقولست که بهترین چیزها چیست عفو در حالت غضب
و مواسات در حین عسرت و تحمل در حین قدرت و مقرر شده که اکثر ارادات نفسانی

حمد لا تقطا ز عقل است وچنانچه آدمی را شیطان خصیصت راهزن نفس امارہ نیز دشمنیست قوی
کردن وچون اکثر اوقات شیطان معتمد باطاعت نفس کشته باستظهار وی باغوا و اغرا است
پس اگر نفس را مقهور سازی شیطان مخذول گردد و نقلست که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام
داد ابراهیم گفت بمکافات این با تو نیمچ کار کنم جواب دشنامت ندهم و در دل از تو کین نگیرم
وسلام از تو باز نگیرم در غارت بدعایدارم اگر خدا مرا بهشت برد میتوانم رفت و بدانکه اطفاء
نایرهٔ غضب غایت سهولتست چه غضب حرکتی است نفسانی از داخل بخارج بدن از فعلیه بقوه
استقام وچنانچه زمان مسطوح وی یکدست دست بقای آن نیز پیش از لحیه نیست پس اگر در امتداد
از پیش فتی باکش وی سوختی و اگر بر جای ماندی متاع بخات اندوختی مشهور است که شیشیر باید
که شمشیر غلاف باشد گر دو چین خشم صاحب را مانع گردد و حلم حضرت مرتضوی را و معهذا
جهاد با آن شقی صاحب عناد مدام در آئین ملوک قدوه خود ساختن اولیست و تقریر این آنکه
حکایت مروی است از شاه صفا آرای سپاه کرامت مآثر کاتم نبیان مرصوص خسرو قلب نیکان جنود
مجنده و ولاتهم نیمروز ان اخی وصی رسول الثقلین امیر المومنین کرار غیر فرار شبی که تابد و انگشت در
زنجیر کند برآمد از پرده اسلام صد هزار انگشت روزی در عرصهٔ رزمگاه که خرمن عمر بدسگال
از شعلهٔ ذوالفقار برق شرارش خاکستر توده شده پیکر وجود خصم از طعن سنان خون آلوده
چون صراحی خون افشان کشته آیا شبی که زیم تو شیر دردان ز دست خویشتن بدندان بگزند
کند چنگال شرکی را بقوت بازوی خیبر کشای بر زمین زده خواست تا سرش از علک تن
جدا سازد آن لعین هرزه درای بکلمات ناسزا زبان کشوده زبانه تیز برافروخته ترساخت
زبانش چون نشد لال ای دریغا شاه شیر دل بعد از استماع آن مقاله تیز غضب در نیام
کرده و پیاپی از خدمه درگاه کیوان پناه سپرده روز دیگر که سر چنگ فلک سپاه کواکب را

بگند صبح کرفته بتیغ مهر جلد را سر از تن جدا ساخت و فیروزخنگ روز تیره شب را
بسطوت شوکت از پای در انداخت چون صبح بر فراخت ز مشرق لوای خنگ منصور کشت
رایت چین بر سپاه زنگ شاه کواکب مواکب انجم سپاه بگشتن آن شقی حال بتا
مثال داد اصحاب چون سبب تمهل و موجب تاخیل سئوال نمودند فرمود که ری بسبب دشنام
وی آثار غضب بر ناصیه وی یافته بود نخواستم خلقی در بنای اطاعت بهم رسیده و حق رضای
دعائی بدرد ا هوای نفسانی ممزوج شود چون مراغم از کشتن او بهمین اطاعت حکم الهی بود نخواستم
دران عمل دیو صاحب ریو یعنی ابلیس پر تلبیس بر من دست یافته دامن خاطر را بلوث غرض آلوده
سازد امروز چون زنگ غضب از آئینهٔ خاطرم محو شد بفرمان ایزدی قیام و اقدام نمودم
خاطر آلوده را صد قسط دور از خیر دانم تردد در برآوردن نوا [illegible] و مناقب عدل قاتل الله
عز شانه اعدل لوا هو اقرب للتقوی و قاتل النبی علیه السلام من عدل ملک و من ظلم هلک استوار
سلسلهٔ وجود و انتظام سلک بقا متنی بر شیوهٔ عدالتست اگر کاشن وجود از سحاب معدلت
سیراب نگردد و هر آینه بنوان حوادث بدرک و نوا خواهد شد و ازینجاست که گفته اند الملک یبقی
مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که هیئت عالم در بقای خود بعدل محتاجست و چون ملوک
ذوالاقتدار را مید تکن از همه اقوالست لاجرم تیشت این مهم را بیاشر از اهم است که گفته اند
شاه در جهان بمثابهٔ دلست در تن چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید چون بفساد آید جهان بفساد
آید نقلست که انوشیروان روزی تن بجارفهٔ داده حکما بهر داد اش بجهة مصالحت گفتند
علاج این مرض منحصر است در خشت و دیرانهٔ رسولان بهر تفحص بهر چند اطراف عالم را بقدم سعی مشتق
اثری از ویرانه ندیدند جملگی نومید باز گشته معروض داشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه
در جهان مفقود است شاه گفت همین امتحان بود والا خانهٔ تن بخشت آبادتوان کرد و حکما گفتند

العدل صعب و شاق فی الس یتحاه لا یحظه سهل و لا مخیق یعنی عدل بنا میت استوار برقرار باید تا
کوهی نر سیلش خراب سازد و نه مخیقش ویران دشاید که ظالم را یا تر در مرتبه ظلم کاهی بعدل ا
شود و مشل کرده قطاع الطریق بعد از اخذ غنایم و مقاسمه اموال ما بین بعدلت محتاجند پس بحکم
بالا هم آنچه ملوک را درین شیوه لازمست مجملی انکه ظالم را بر مظلوم دست تعدی ندهند تا مظلوم
کوشش کرده در تشیت مهم ایشان تساهل ننمایند فیصل در رسی و مهمات عظیمه بیکری رجوع
تن بستی و غفلت ندهند که گفته اند بر پادشاه مستی حرامست چه او حارس مملکت و در نشت
باشد که نگهبان را نگهبان دیگر احتیاج شود و تحمیل مهمات امکان طاقت تو تحمل معنی دارند شاه
نگه نسنج و کشف الغطا میفرماید که هر کرا مال و نعمت بیشتر است افتقار خلق بوی زیاده است پس اگر
در فیصل مهمات کما ینبغی قیام ننماید بدوام نعمت شادمان خواهد بود و الا فلا بهر حتی را بر دوان مهم
دهند در زیاده تحمیل ننمایند و نزدیکی تسهیل از سنجوبن ملکشاه گویند که چون مهم بزرگ بخردان
دکار خرد بزرگان دادم همانا نه زوال مملکت خود دران دیدم چه بزرگان را مهم خرد تنگ بود
و حوصله خردان در مهم بزرگ تنگ باشد و پادشاه عادل باید که از خون ناحق بگریزد و غضب و عدوان
و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا متر صد زوال مملکتش باید بود و انچه
دیگر از ادکار است انکه هر یک بزیر دست خود رحم کنند و طمع در مال و ناموس یکدیگر
ننمایند بحیطه و ضبط و ربط نفع را بقطع و استیصال یکدیگر نکوشند بهر راحت خود و بخ دیگران نکوا
در جمیع امور شیوه انصاف مرعی دارند و در هر کاری از پنجه اش یاد آرند و بحجه عبرت کما ینبغی
استماع قصه آن پیرزن و تقریر این حکایت انگاه آورده اند که سنجوبن ملکشاه گر آثار مودتش
چنگال کرگ شادکش موی برده بودی و چنگل عقاب کره از زلف عقار کشودی و فرقدانش
نامه صد کسری و ادیب مکرتش ربا صد حاتم موی پشت بره مرشانه زچنگ کرگ و دهان

تا نگه آوازه عدل تو صداست روزی بعزم شکار بر مرکب نسیم خرام سوار از شهر پیرون
رفته خار صحرا از تو خورشید التماسش رشک نهال گلشن شده در یک بادیه از لمعه سیل
نقدش داغ عقیق یمن ناگاه شاهین نظر شاه کوه کی را از دور خیال مرغی نمود پس بقصد
صیدش شهباز خدنگ را پرداز داده بیچاره کبوتر را بچنگل عقاب اجل گرفتار شد
فتنه مجالی بلای نکرد و کرد خطا کرچه خطای نکرد اما چون سلطان توسن اقبال بکام
او تاخت کودکی دید بسمل شده پیش ست ندامت دل کبابش را بسیخ ناله کشیده اش
برافروخت هر چند اشکش بنک افشانی شور میکرد و همان ترش روی بخت تغلب عیش بر
تلخ عیمود تنگ شد بر دلش جهان فراخ نفسی وی شد آسمان فراخ اما چند باد جگر سوزش
ازین واقعه مطلع شد بر فرق خاک بیز دانه ده تنگ زیر موی سر کشاده و مویه بر کشیده بر سر
آن چون پسر را اسیر چنگ اجل دید بقانون ناله موسیقار و ار بهر کرش بر تن شاهود دلش
فراق شعله پوش و زبان ناله اش بر نوای اشتیاق پرخروش چنان نماید کز بس نالش او
پیشمان شد فلک از نالش او آه چون شاه دید کشاد از اسب بشیب آمد و تیغ بر نه بدستش
داد و بهم سنگ کودک از سر خ بر طبق نهاد که این جنایت بر مست و مطالبه عدالتش با تو
اگر بقصاص خون پسر تیغ بر سرم رانی تنک سرم بر کف دارم اگر قلم عفو بر جریده ام کشی با ان
زدم بر طبق غرض رایت بهر چه اقتضای کند عین صلاحست و خون منت چون شیر مادر
مباح کرم سوزی کرم سازی تو دانی اما آن زن چون آئین داوری و معدلت بدان حدیث
شعله جهانسوز غضبش بسحاب عفو منتشی گشته بگفت رخنه در بنای سلطنت انکندن دور
از انصافست و خرد را پایه انشغاف پس شاه را از طیب خاطر بجل کرده زنک کدورت از
آئینه خاطر بصیقل انصاف زدود و بدو ایکه تر اشحه دین کرده اند عدل چنین کن که چنین کرده اند

الباب الخامس در محامد احسان و دلیل آیه کریمه و الله یحب المحسنین توان فهمید که در کلام طبیعت احسان
شهد لیست خوشگوار و در حیث بخار چه خلعت محبت الهی بوسیع عصیان نیالاید و بلوث
خسران امتزاج ننماید همانا که یوسف صدیق علی نبینا و علیه السلام بذوق این معنی اخوان را از اول
اخوان فرمود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و انچه از احسان آن حضرت با اهل زمان
در کتب مبسوط مسطور است موئید است بر حسن این خصلت حضرت ابو الحسنین و امام
الثقلین علیه السلام در درر الغرر فرموده عجب دانم از کسانی که بنده از آزاد میکنند و باحسان
از آزادی را بنده نمیسازند که الانسان عبید الاحسان اما احسان بمعنی نیکی کردن است باد
اراده چه احسانی که بدون اراده باشد فاعل آنرا محسن نشاید گفت و رحم صفتیست باعث بر مطلوب
محبتی که بدون اختیار باشد و این صفت قائمست بذات انسان و حیوان و اوهی علوست و ثانی
مثل اشفاق حیوانات با اولاد و بخلاف سخاوتی که بالعرض ایشانرا بایکدیگر حاصل میشود و چون این کونه
ملاطفت ارادیست و از متعلقات ما نحن فیه نیست و صفت احسان بافت نمیشود دیگر از تعریض انسان
چه حیوانرا در نیکی کردن قصدی نیست پس متعلق رحم اعم از متعلق انسانست و نسبت فیما بین عموم
اما ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی که رحم او را بر احسان وادارد و دود و ماده افتراق اما رحم بدون احسان
مثل مبتلائی که در دل وی باشد و بسبب عسرت قادر بنباشد بر ادای احسانی و احسان بدون رحم
مثل احسانی که بازای تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسان باشد پس این هر دو با هم اعم از دو گفته اما
آنچه هر یک از اغنیا و ابوین و ازواج و مخادیم را این شیوه و ایست در حق عجزه و مساکین اولاد
و زوجات و عبید مجملا اما حق هر یک میرود و حق رعایت اغنیا و مساکین انگه اکثر اوقات این طایفه
از خوان احسان و ثمار رحمت بلقمه یا خرقه بهره مند سازند چون بکسی دیناری عطیه کنند بمنت و
خشونتش دل نیازارند کما قال غرس من قال لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی در عطا اشطار سوال

نکشند افلاطون گوید اگر چیزی بستحق میدهی او را محتاج سوال مکردان در علت استحقاق
ذل طلب و خجلت طلب کافیست تکلیف ایمان مغلظ و شهود عادله غایت ناانصافیست
علامت افتقار کونه زرد و دست کوتاهست نزدیک و افسوس صدقه در نهاد بده چنانچه
آزاد سیرت شهرت سازی آنرا که نتوانی که دل بدست آوری بکشاده روی خاطرش شاد
کن بامید نفع از جهت دیگر عطا مکن تا چو جوی کوشت کوسفند دریده بصدقه مندهی که بعد از
تسویه ثواب صدقه و عقاب سرقه سد و بنه بتوقف باند حق صحبت در سینه نگهدار
شیوه عدالت در جمیع امور فرو مگذار و حق احسان الدهر را بین انگه بجهت پرست
فرزند ادیب خردمند معین کنند بطلب علمش بفرستند یا بکسب صناعتی مناسب حالش
در محبت تفاوت در میان اولاد مکذار از مصاحبت ناشایستگانش منع نمایند در
حین عتاب با ایشان در ماء رسم مضایقه در میان نیاورند که موجب خون سرد لیست آبرو جهت
معیشتش ره ننمایند نفقه از ایشان باز نگیرند خواری اولاد نخواهند بلکه ایشان را از نظر
تو فرو نهند قال رسول صلی الله علیه و آله اکرموا اولادکم فان کرامتهم اولادکم عبادة و حق احسان
زوجه بر زوج انگه زنرا معزز و محترم دارند و میان اقربا و خویشان حوالی وی نخواهند و با وی
بیمهری و ترش روی ننمایند طعن و ملامت وی نکنند و بر ابرز جرمون و دل آزردن و تهمت بستن
نیازارند با وی امساک و نفقه و ترک مضاجعه نکنند چه شاید بسبب نقص عقلی که مرا نیز هست
جهل بران دارد که در صدد تلافی شده ترک قبایح فضیحه کردنه که آنهن ناقصات العقل الدین
و مادر خصوره باشفاق اشفق است از ازرن تنبیه نیز مستور و اما باکره بعفو از آزاد محضه شیاته
کرا شفق باشد چه مادر پاره از محبت صرف دیگری میشود که شوهر باشد و زوجه رود قال تعالی
از اقارب نیز نمونه محبت خود را بصرف شوهر نمیکنند و نیز مادر چون اظهار محبت را صفت کمال

میدانند و هر نیست که خالی از شوب ریا نباشد و زن چون بسبب غلبه حیا اختفا محبت بیشتر
هر آینه بزیور خلوص متحلیست و حق رحمه الله آنکه چون طبقه بتمرا جوارح شخصند که اگر ایشان
نباشند زحمت خدمت بر مالک است پس هر آینه بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق
و استمالت واجبست ایشان را زجر نمودن و بسیار ترسانیدن در رجوع خدمات متعبه
ممنوع است باید که از انچه خود دیگری حصه ایشان دهی و چون گرسنه شوی نخست ایشان را
سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل نگردی که میفرمایند حضرت علیه السلام در قحط سال مصر هر گز سیر
نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشوی و ایشان را زنهار چندان گرسنگی باید داد که در زردی شعاع
کشد و نه چندان بار مشقت بر ایشان نهاد که قرار بر فرار دهند و مردانست که در جمیع احوال
رحم و احسان را مرعی داشته بر کافه افراد انسان مرحمت کند و نعم ما قیل قصه محمود غزنوی با
پسر ماهی گیر مشعر است بر حسن این صفت و تقریر این حکایت انکه آورده اند که روزی
محمود غزنوی شهامه سوار شده بهر طرف صحرا طواف مینمود ناگاه بر کنار رودخانه کودکی دید ماهی گیر را دام
بر آب انداخته و رود دار دیده روان ساخته دلش در حسرت ماهی چون حل بریان دلشش در حم
صید گیری بر مثال کمان از نخمی غم دلش همچون عقرب نیش میزد که ماهیان همچون خرچنگ راه بس گیرند
قدم بدامش نمی نهادند بیت دام گسترم ولی از نارسایهای بخت تا تو در دام در ای بسر گردد
دانه ام شاه مرکب سعادت بجانب او تاخته از کیفیت حال و موجب بکاء و ملال سوال نمود
پسر گفت دو سه تن یتیم خانه پدر در قضاء و بعیشت اهم را برسن که اگر او لادم برات نموده هر روز
بهره ای که از اکتساب ماهی معدودی چند بهم رسد جمله قانعیم والا متر صد قطع جیوة خواهیم بود
چند بهر روزی خود در بدر گردد چاره قانست ماحسرت نصیبا نرا که در گردد امروز نگهبان تخم
نقش گم آورده محفوظ اهل راد رشش شد ریاس نزاد و هر چند حریف دام بر بن تخته نیکگون ماهیدگشاد

صبر یعقوب و حکما گفته اند جزع در امور موجب امتحان روح طبیعت احتساب حرارت غریزی
و ثمره وی مرگ مفاجات پس قدح جزع که صبر است هر آینه سبب بقای حیوة خواهد بود پس
اشخاص موجوده را همان به که در مصایب عظیمه و نوایب جسیمه بطاقت کرایند و چنین تمکن
مرض و تسلط الم جسیم ننمایند و گریبان و صورت را شک نشوند و رشدایده و محن بانخت خود
جنگ ننمایند بگم شدن و گم شدن مال شاه باشند و عسرت روزگار و شدت احوال چیزی
نخواهشند نه بانذک رنجی از دوستان نباله در آیند و نه بسهل رنجشی از یاران زبان شکوه
گشایند و کمال مرد را بدان توان شناخت که اگر از وی عزیزترین فرزندی طعمه عقاب اجل گردد
چنان نکند که دیده اش نم اشک دهد و لبش ننگ آه نیکرد و اگر او را سخت ترین بلیه رود
نوعی نماید که خسته از لبش دست کوتاه دارد و بانشاط از طبعش پای بدامن کشد و بیاید دانست که
که در حالت شکنجه سستی دل بر خطر نهادن و با ظهار حال پیش هر ناکسی زبان ناکشادن از به سبب نجابت
و مشابهت تفضلات حضرت واهب العطیا خواهد بود چه در چنین فاهور شوایب نوایب
از دحام آلام چون را بخون جگر کلنار ی نشودن و نقد دل خود را بر محک صبر آزمودن مایه رونق
سفیدی دو جهان است و بزرگانه که قدوه ارباب یقین و قبله اصحاب ای پی بوده اند
اکثر اوقات در رشدایده و محن شیوه صبر مرعی میداشته اند قصه ابراهیم و دل بر مرگ فرزند نهادن
وی شاهد است بر تمشی و تقریر این حکایت آنکه گویند که ابراهیم ادهم رحمة الله روزی
با اصحاب خود در صحرای عرفات بوظایف عبادات مشغول و بقلبه مشتغل گشته خواص بکلمات
موعظه آیات مستفید میساخت که مردی آنست که امروز سطح آینه دل را از زنگار و سواس
شیطانی و غبار هوا جس نفسانی منقی نماید و بصیقل تقوای معانی و فریب غرضای مبانی
نفس مقید سلسله خسران نسازد بحرص هر شکار از زه نیفتد چه امروز فوج ملایک الطرا

دلهای جسه عه نوشان خمخانه محبت می آیند و صیرفیان دار العیار ملکوت نقد هر دو را
بمحک امتحان می ازمایند مبادا استشام روایح محبت از کلستان دلهای شما نشنود
تر انه سرای اولئک کالانعام بل هم اضل گردند و بدین نعره تر انه سنج آدم آدم نیابند
و یکی بر بعلم آدمی و نه بعمل بس کعبه دل را که مقام امانست و رکن ایمان باید که بزرم انانیت شکسته
سعی نمایید که از زنگ ظلمت مروه صفا دهید و الا بعرفات عرفان نرسید ب از بهر
غیر دوست چرا نکند رد کسی کافر برای خاطر بت از خدا نگذشت و توضیح کلام در این مقام آنکه
ساحتی جوانمردی حواس و خدم جوارح از مناصب عمل باید نمود تا دامن نفس قدسی سرشت
از آلوده صفایر و کبایر منزه باشد اگر طفلی نکه در دبستان دیده نکشای کی قدم پیرون
نهد و اگر بر شاهد سمع راه استماع بیهودی نا محرم صوت راگجاره بدرون دهد زبان از تعقد سکوت
در بندتا نخواسته نگوید و پای را بکمند سکون مقید سازتا نخواهند نرود ای در دل تو هزار
مشکل زهره مشکل شود آسوده تر ادل زهره چون تفرقه دلست حاصل زهره دلرا یکی سپار و
بکسل زهره گویند بعد از تو تسبیح غوامض مواعظ و تلویح فوایح لفایح ابراهیم را چیم بر طلعت
پسری افتاد که ملک قلوب حجاج را بحجت قاطع غزه متصرف شده و روزعید زوار را بسیه
مستی بنگاه چون جامه کعبه سیه کرده آهوی شکار افکن چشمش غزالان آن دشت را پریشان
کرده شاهین صید پیشه نگاهش کبوتر حرم را رام داده ب لعل و چه لعل چشمه زمزم و در دهان
چشم و چه چشم خانه مردم از دو سیاه عارض بدان صفت که زشوق نظاره اش پیش از کشودن
مژه پر منت چند نگاه القصه ابراهیم از مشاهده آن پسر بیقرار گشت که هر چند میخواست که
عنان نگاه از ملک محاسنش کشیده دارد دست طاقتش سستی مینمود و پای طلبش بهر طرف
که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق گریبان کشیدی و هر جانب که آتشوخ آرمیدی شیخ

پای طاقت خود سست دیدی بیت وقت رسیدن زتو هوش هر انسان زتن کاوکند
زتو سستی گیرزان زپای مرد عارف از سنوح آن حال نهایت متعجب گشته با اصحاب گفت
عجب حالیست که بی اختیار مرا مجتبی بی شایبهٔ عشق و هوس چنین پسر بهر سیده و عقل
ادراک پیشش قاصر بگفتا من بخود حیرانم امروز بکار خویش سرگردانم امروز غمی دارم
ندانم کین غم از کیست بجانم نهاده این ماتم از چیست مریدان هریک آنصورت را حمل بر معنی
کردند و بعضی انرا از مقولهٔ اَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَكُمْ دانسته آغاز بنهی
تو به فرمان چه خود سستی کنی گفتند جمعی دیگر که بر اطلای طینتش بر محک امتحان
عشق و شیونش خالص دیده بودند سر صدد گرانی که بران مترتب شود می بودند مرد دانا بهر چیز
نکرد عیب بگذارد و هنر گردهست در عیب ها هنر یعنی گر میان صدف گهر نبودی پس مدتی
بران بگذشت روزی شیخ را خبر دادند که فرزند صلبی شما از وطن مألوف بشرف ملازمت
بدین دیار آمده اکنون بر در خانقاه اذن میطلبد ابراهیم بعد از اذن چون چشم بر غرهٔ میمون
پسر افتاد بشاشتش که همان یار بیست که در عرفه بر سر غار تکری بود پس او را نوازش
بلیغ نموده و دل بمهرش بسته کرد و تعلق بزاویهٔ تجردش نشست بیت بدل محبت معشوق یافتم
فرزند نصیحتی است بزرگانه از خلیل مرا اما چون ابراهیم که محبت فرزند تا بدرجهٔ دوست داشتن
دیو نفس هجوم آورده سر شیخون ملک دارد و عقریب که در دیوان دوست اسمش در قید
غافلین ثبت میشود کفت الهی مدتها شد که خانقاه دلرا وقف محبت خود داشتم اکنون سیاه
مخالف او را داخل نموده سر جرابه دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نگفته بود که عندلیب آنه
سنج روح پسر اغاز بال افشانی نموده بدزدی تماشای گلشن فردوس کشاد ن کرد
مرغ روحش آغاز سرودش غیبی این میداد او از که مسند ساز لامکان ز تو خورشد

قدم را آسمان نه اصحاب را از مشاهدهٔ آن حال او شهاب وار در دل گردون نشست ولکن
مرد محبت پیشه اطاعت اندیشه را غبار ملال از شوق محبت ذوالجلال بر دامن خاطر ننشسته بصرش
دل کوه را چون شبنم گداخت و شکیبش بنای فلک را چون حباب ویران ساخت غم گرچه
دران ورطه دل از جان گرفت اما هم چگر خویش بدندان گرفت اما غم در عقد بیت عشق ملکه
عشق مشق است از عشقه و عشقه اسم گیاهی است که بانند عروق بر جمیع شاخ و برگ
درخت می پیچد و در اصطلاح کیفی است که در مزاج انسان ساری گشته واسطهٔ قرب طالب
بمطلوب گردد اعم از انکه قرب روحانی بود یا جسمانی و این وجود و نیست حقیقی و مجازی
بیان عشق مجازی در رسالهٔ دیگر صورت می پذیرد انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی شانه ایست که
نفس بسبب وی قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجلی از
شام تعلق میرهد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیهٔ جرعهٔ محبت ازلیست پس منبع این فیض
جرعه سرای الست بربکم دیگری نیست و از اینکه این جرعهٔ عشق می نامیند بجهت شوق محبت
آمیخته و در وسوسهٔ اشش بخاک عدم ریخته سرمستان این نشاء را اولیاء الله گویند کما قال
انّ حقهم افضل من شرف بالنبوة علیه الکل التحیة ان اولیاء الله سکتوا فان سکتوا فکروا او تکلموا
فکان کلامهم ذکرا و نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا فکان نطقهم حکمة و مشوا فکان مشیهم
بین الناس برکة گفته اند در عرفه قرب احدیت و ساعت وصل صمدیت تا دل بعرفه خوش کرده اند
پس در آثار بارش نظر نمایند که الله صانع و کل صانع فی مصنوع فالعالم مصنوع و العالم ظاهر بظاهر
عکس عالم را واسطهٔ وجود حق دانسته اند که العالم مصنوع و کل مصنوع فله صانع فهو الله صانع العالم
فرد اول تر از نسیم ما را ینا شیئا الا را ینا الله قبله آمده و گروه ثانی تر سرای ما را ینا شیئا الا
را ینا الله بعده و جمعی از صوفیه قائلند بوحدت وجود یعنی بحقیقت وجودی بجز حق نیست و این صورت

واشکال مختلفه پر توی از انمذه آن دانند که بر هر یک بر نکی تابد وجود از شایبهٔ عوض مبرّ است مثل مخرد شید
که چون بر شیشهای مختلف الالوان تابد هر آینه منعکس بالوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه او خود لو ن
پذیر نیست پس ایشان در هر چه نظر کنند حق را بینند و هر کرا جویند او را یابند کیجوا غیست در ن
خانهٔ واز پر توآن هر کجائی مکرم انجمنی ساخته اند گویند جمعی از ماهیان باهم نشسته که ما نیست که
که حرف آب میشنویم و از وجود آب اثری نمی بینیم و نمیدانیم که آب چیست پس تر دماهی
بزرگ از ایشان بعد آمده گفتند آب را بما نشانی او در جواب گفت شما چیزی بغیر آب بمن نمانید
تا من آب را بشما بنمایم و شرط است که در حین مشاهدهٔ تجلیات نور یقین چنان از هستی خود بگذری
که نجرد و دست در میان چیزی نه بینی چه عکس شخص در آینه خود را نیابد و دید اگر خواهی از ره نیاز با
که خود بپردازی گویند را کجا باید رسیده هر چند خواست اسب در آب راند مرکبش رم مینمود پس آن را
کل الکو د ساخت تا اسب با سانی بگذشت صاحبدلی در آن حال گفت اسب تا خود را در ین
آب ندید قطع این طریق با دشکل بود چون خود را در میان بیند بمطلب رسید و هر چند در ین
راه پیشتر روی نقش قدم پیش بینی و چندانکه این بحر را بقعر رسی گوهر مقصود زیاده یابی نقلست که
شاه جمجاه نوشان لقمه للشاپین سرخهٔ صبوحی کشان ساغر کاکاسی من معین ساقه
سلسبیل فیض ازلی چاشنی بخش کوثر لطف ایزدی عبده و علیه صلوات الله العلی در جواب سائلی
از حقیقت تجلیات انوار قدسیه سوال نمود فرمود نور یشرق من صبح الازل و یسرح عن هیاکل
التوحید اثاره پس شوق بر سایل افزوده طلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر حضرت فرمود الطف
السرائر فقد لمع لمسیح و این طایفه را بعضی اوقات مستی دست داده که از اثر کاکاسی محبت
دامن از غبار هستی در چیده و هر چه بجز دست جمال مسیح دیده پای کوبان بر فراز عرش یقین رفته
پرداز و جهت وجهی للذی فطر السموات و الارض میکردند و این مرتبه را فنا فی الله گویند لیکن

چون سبب تعلق تو پرتو جلوهٔ نفس در لباس امکانست باز از ان اوج رفیع بجاه ویل بن آمده
کسوت معاشرت در بر میکنند کما اشار الیه النبی صلی الله علیه و آله بقوله لولا الاجال التی کتب
علیهم لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم پس در حال معاشرت اگر در جمیع امور رسم و سا نک
متابعت شریعت غرا نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد و فهو فی عیشة راضیة و الا مزه
گرابان خواهد بود که فانّ له معیشة ضنکا و بدانکه ذوق نشا رحمت منوط است بخست بر معرفت ذات
محلی بصفات الهی بحیاهو حقها بدانی که در پرهیز نه و خانه که پرسی و الا مطلب نرسی در کتب احادیث
مسطور است که در زمان موسی علی نبینا و علیه السلام عابدی با انکه چندین سال عبادت
میکرده هیچگونه اثر قرب درگاه از وی بروظاهر نشد روزی حقیقت از جناب کلیم
معروض داشته استدعای اظهار آن حال بحضرت ذوالجلال نمود موسی در حین مناجات
چون از سبب رد قبول طاعت عابد و موجب پسکانگی وی از کعبهٔ یقین سوال نمود جواب
شنید که موسی جهل وی سبب بعد وی شده چه جاها از او بین در ین درگاه چندان راه
اگر فرد ا بجهة امتحان زمانه با او نشینی حالش بر تو ظاهر گردد و حضرت کلیم روز دیگر بزیارت
عابد آمد بساط مخالطت و مصاحبت با وی گسترده چون زمانه بر آمد آب بسبحن کشود که تخفیف
خدای ما را راحله نیست که سبزه این مزبوم را چریده علف تلف نشود موسی گفت ای جاهل چرا
بر کوب چه حاجتست و عالم از ان او ست این نوع سخنانست که تشنه راه تو کشته تر آمد
پس حجاب دار دو در ین مقام تمثیلی نه الجمله بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت
نموده سالکان این راه را دستور العملی باشد قصهٔ دیوانهٔ بغدادی با آن دختر تر ند بود و تقریر آن
حکایت آنکه صاحب نظری گوید که در دار الشفا ء بغداد جوانی دیدم مستمند که نسیم انفاس
نا امیدی بر شش تاراج گلشن حسرت کرده و سیل سرشک بجگر آمیز شش نمک خان وفا پرورد

از هجوم گریه سیل آشکش رشک ز جگر بغداد و در کاشش جگر زخمه کزمالاش خلق تشنه
فریاد یعنی از سوز رشوز عشق در آتش بود و از سر جوش باده محبت سرخوش نهم سری
نهاده بصد درد و داغ بر بالین تنی فتاده بصد ضعف و ریح بر بستر چون از چشم شیخون پیاده
جنون ملک عقل از ملک عقال اقامت از پای برگرفته روی بهزیمت نهاد لاجرم زمانه بر تحریر
مفتون داشت ولیکن چنان بر یاد آهو چشمی سلسله موئی سر و چشمش بود که هیچ سلسله را مجنون
همتش خر بر نگیر زلف گردن نهاد و بر کهنه حصیری بار روی کاهی بجان کاهی متحیر و کاهی بین
فته متذکر نهم بسکه تن بگداخت بداور آتش سودا مرا اگر نهی دیگر بر گردن قدر پا مرا بر سینم
دلسوزی گفتش ای جوان نمیباید که ز تک آه بر آینه جهان زنگ نهشته و پیاض دیده دات
از سیل سرشک سبل ظلمت آورده اگر چنانچه از سودای خون خواره مزاجت بصفرای
محترق فراق مختل شده اعلام کن تا بیاریج فیقرای تدبیر دفع بلغم هیجان نموده شود و اگر کوری
از آلاین مرض که در طبع حکمی است ممکن نیست پیغام از حقیقت مالی الجنان نزد جانان
بعد از وقفه زمان امکان دارد ت در خدمت چو سر و بپا ایستم مدام کز خود بسان
گل بودم پر ز بار پای جوان گفت پیغام من آنست که فلان محله و فلان خانه را در کوچه
بعد از استماع جواب بگوی که آن آلکوکوب تند باد فراق گر آتش حسرت بر خاکستر جگر
آب از دیده ریزان میکوید ن و در عشق تو ام مکافات سودای نیست و زهجر تو ام تاب شکیبای
نیست تا تاب و توان بود تحمل کردم دیگر چکنم تاب توانای نیست پس بمقتضای فرمود آن
جوان سراغ آن خانه گرفتم چون مضمون پیغام بصاحب خانه دادم نمودم دیدم دختری که آهوی رمیده از
چشمش شیره و لاله از کمین نشسته و ترک خونریز نرگس از غمزه اش برخسته بر فراک بسته از رشک لعل
لبش خون در تن یاقوت فاسد و از شرم سنبل زلفش بازار زمرد کاسد عکس بر موی

ز کیسو یش در دماغ آسینه رکی از سودا و خیال بر داده خاش در دل بر نقطه از سویدا
شهر بست کز ین فتنه پر آشوب شود ا بیقدر نیز نباید که کسی خوب شود سر در جواب کشود
در جواب گفت ی در عشق کسی را که توانای نیست و زهجر تحمل شکیبای نیست ا محبت
علاج او و از ترک پرون مهر مصلحت دگر که فرمای نیست پس با رگشته کیفیت جواب
بجوان باز نمودم چهار نعره بر زد و جان بداد و جهت اعلام واقعه چون بدر سرای دختر باز گشتم
آوازی شنیدم که دختر عزیز مرد بشنید ستم که روزی گردیلی ا بقصد قصد سوی نیشیلی چوزد
لیلی بخونش از پا در خون بوادی رفت چون از دست مجنون ا لا بشتم در چاشنی محبت و
این کنایه از عشق مجازیست جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب ادراج معارج حقیقت و صعود
معارج قرب حق دانسته اند که الجاز قنطرة الحقیقة و بعضی از حکما این حالت را نوعی از مرض
مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان صور و شمایل جمیله اختلال در مزاج و آشفتگی در دماغ
حادث میشود و ظهور این مرض را در امزجه مذهب و بطالین بسبب استعداد مادی
بیشتر یافته اند و علاجش را بکثرت مجامعت و ملاعبت و صید و سفر بعید العهد و ابتیاع اخبار
موحشه از جانب مطلوب مناسب دیده اند و بعضی گفته اند که العشق ما یقع فی القلب
یحرق ما سوی المحبوب و از سلوکفته العشق غلبة الجواس عن ادراک العیوب و فضل العشق
هرشبه است چه در محبت شرط است منزه نفس از کدورت خیانت شهوانی و تجرد خاطر از
الایشان یعنی چون همت خواطر و میل شیمه طبایع بر آنست که پیوسته همت طوق تعلق
بگردن دل گرفته بار زمره شوق و لجاز ذوق نباشد بمقتضای لیس کلمات از صفات عشق عاشق و
معشوق بگذشته غایه میکرد و عشق بدلکه عشق خسرو یست که چون بملک دل سمند نماز خار در نرد
و آن عرصه را از غبار آسایش بپرداز د نیست چون در گلشن خاطر جلوه نماید صد گل داغ بر جگر گیاه

کاه‌الحفان اشک را بنوازش چاره‌گلکون در برکند و کاه افسر و کان آه را بکرسی کلاه آشین بر سر نهد
مفلسان از نیسان جودش چون دامن بحر پر مرجان و دست سرستان از پرتوه داغش چون شاخ نیستان
گلفشان و جلش بهار گلشن امید و بهجتش گلشن سعادت گلید داغش چراغ افروزی شبور بزمش سوز
فیروزی الحق عجب نشاطیست و از غاری عاری نه تا توانائی دل را از شعله‌اش بیکبار مدار و خاطر از رنجش
سبکبار مگذار که گفته‌اند نظم زاد آتش اگر حاصلی بود اینست که دوستی بشیند دمی برابر دوست عاشقا
در محبت یکرنگی و سربازی و در هم زیری و خون‌آشامی تن بجوانان و دل بر صبر نهادن شرط است بیا
یار شما باید بود نه بدیدار شما معتاد باشد که در عاشقی کف پر زر به از دست پر داغست و کیسه‌ٔ دامن بسته
از گریبان لب گشاده دین بازار رخ زرد و راه یار دینار بی‌نیت و یاقوت سرشک را گر نخرید از
چه لذت عشق دانست که خاطر جانان با تیمار و رشادسازی نه با فسون و نیرنگ که گفته‌اند نظم عاشقی زار
طرف کن تا زری پیدا کنی و خاطر عاشق از غایت ملتهب شعله‌ٔ شوق و پیچ حال از معشوق تسلی
نیست چه در آغاز عشق مطلبش نفست یدار است و بعد از عرض اخلاص و اتصال انگه دوام دولت وصل و مباشرت پس از آن پایه‌ٔ دیگر که نشئه‌ٔ ثمره‌ٔ آن رنج بیهوده و ندامت بی‌پایان خواهد بود پس اگر عاشق
حریف طبع نباشد تواند با عشق یار در ساز بسر برد و الا بزوال یا بهلاک رهنمش فضیل خواهد بود
دلان جفاکار و جور پیشه‌گان عاشق آزار هر چند شما بعذر و حسن فریفته‌اید و راه استماع نصایح بحریم گوش خود
نمیدهید و لیکن عجب قیامت نداشتی دست و گریبان است و طلای زر ابتر و رنجان نا بسیاهی نماند عاشقا
و خفت تر از وی حسن یاد آورید که شام یأس را صبح امید از پا نخواهد شد و تا مت ندامت را سرانجام و عشق
نیست باری عاشق صادق از بوالهوس متمیز و شناسا پیدا از اثر یار بسوخت جان بهر امید سوفاری شمعا
خود مسازید با اهل دفاتر دو غا مبازید و حاصل کلام و پیشوا محبت و آئین عشقبازی آنست که آنچه
عاشق و معشوق بجدی باید که تحکم تجرد مقتضا نه تن بحجاب قرب رود خانه کرده چنانکه اگر بصورت

جدا باشند و لیکن بمعنی نزدیک و اگر در ظاهر از هم خشمگین باشند و لیکن بباطن در عین آشتی
بالجمله قصه‌ٔ آوردن زلیخا یوسف را در زندان و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود خشم وی
بر اتحاد و تقویر این حکایت انگه آورده‌اند که چون ماه سپهر کنعان بظلمت التیام مخسف شده کوکب
بخت مصر بانیر اتحاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که اشتداد تراکم امواج سودا سفینه‌ٔ عقلش را غرقه ساخته بود و لاجرم پیمانه‌ٔ
عشق انحراف در مزاجش ره یافته زلیخا را از بصیرت چشم یاری بود و نه عقلش را با داغ سپرد خاری
نفع داغ عشق نداری بهای رنج مپرس که این معامله با خاطر پریشانست روزی پیش
روباه باز گرگ اعتضیش را بران داشت که بازار یوسف رائی تازه بر دل یعقوب نهد پس
بدر زندان آمده جلادی را امر فرمود که تن یوسف را از آسیب ضرب تازیانه رنگ سازی
که سبب تسکین خاطر من گردد و باید که صوت نالهٔ اش از پس دیوار بگوشش من رسد هنگام آن
که سپاه سیاه اندوه غضب را که غضب ملک دل کرده ملک رحم رجم باید نمود بتکلف من
خریدار خریدار توام پیوفائی دیدن و کری نمودن مشکلست مرد سیاست اندیشه اطاعت مشتری
بخاطر رسید که موجب خشمی که بالعرض بر طبع او مستولا شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمود
مقتضای خشونت چگونه تاب عقاب او رد بدل گرگ کلا چون بسنبل زلف نفشه
تاب افکنده و شاخ یاسمن را چون لاله داغ بر سینه نهاده نسیم سحر اگر از حصار پیرهنش قدم
بدانسو نهد تنش را نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بزمزم دماغش رسد باید شور در ان
انجمن ماند از د پس نازنگ کرد دشمن رنجه باد اگر کفش پوشد زنگ حنا چو بر فرقش محمل باید کوفت
بپایش خلد خواب مخمل چو خار پس بالفرض تن طریق حیلهٔ اندیشید یوسف را با علما نالهٔ
تلقین نمود تازیانه بفرقی دیگر میزد گوید یوسف هر چند در طریق نالهٔ استغاثه اهتمام زیاده

در جسد مبالغه پیشه ننموده عاقبت الامر شخص را بخاطر خلیده که اگر بر سبیل امتحان کشانده امش نموده
خواهد شد که بر کیفیت اجرای حکم اطلاع حاصل نماید بنابراین اگر چون از علامت تازیانه اثری پدید
همچون ریسمان بجوشید و مراجعت کند همان لحظه رشته شقاوت را گسسته مقدار سر سوزنی بدو نسبت
ندهد والا جزیره آتش عقوبات قصاص بریده خواهد شد چون تازیانه اول بر وی زدند گفت بس
دیگر تاب نماند دست بدارید که باقی نماند شوخی در چشم خراش نماند اشاره بسخاوت
قوله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة
حبة حضرت رسول رب العالمین علیه اکمل التحیات فرموده من بسط یده علی الانعام عبارت
نفقه علی الدوام چون سخاوت عبارت از میل طبیعت است ببذل مال مرخداوند استحقاق را
پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب قلوب کافه انام خواهد بود حدیث منجر شمال خاتم فخر
الرسال علیه صلوات الله والسلام بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه در حسن خلق
بازو جات خود فرموده اشعار عکن لجوادنا و اطو لکن یدا یعنی از شما آنرا که بذل نعمت پیش است
بهشت زودتر ممن رسد از کریمی پرسیدند که ترا چه بر شیوه کرم اغوا نموده گفت از مشاهده
بنای عبرت گرفتم تا خشتی که در دست داشت صرف نکرد خشت دیگرش خداوند وصف سخاوت
پیشتر دانیست اگرچه بکسب نیز حاصل میشود اما بر ان اعتمادی نیست چه بهمان طبیعتی که
حصولش کسبی است شاید که ترکش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت سخا قبح ضدش که بخل
معلوم میشود قال الله تعالی یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب
الیم برکاخ ابراهیم خلیل مسطور است که الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم
گفته اند انفاق مال سبب صیانت و امساکش موجب طپیدن جان حاشا ان عشق جوئی که آبش
مژه خروج نیابد ناچار باحداث رخنها شتابد پیر انصاری گوید دینار اگر دوست داری بده تا نماند

دا کرد شمنی بخود نا ماند و حکما گفته اند بخل بسبب نقصان حرارت غریزیست که بخیل بقدر
کفاف قوت نمیخورد بدانکه سخاوت را سه صناعت افراط و تفریط و حد وسط او را اسراف نامند و آن عبارتست از زیاده تر خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل
اموال بغیر مستحق قال حسن بن علی علیه السلام اخبث الناس من انفق فی غیر حق و اعطی
بغیر مستحق و این صفت شیئ سفیهاست و شبهه نماند بر اجرای این طایفه لازم و ضامن آنند
طمع اگر کسانرا ندکه از ممر میراث یا کنج یا تعیف زری جمع کرده اند و از مشقت صناعت
و سعوا اشال ذلک باهر اند لاجرم قصد و زر نمیدانند و حد دوم کنایه از زیادتی احتیاط
در معرفت مستحق و دوربینی پیش از قیاس صاحب این طبیعت نیز سخی نشاید گفت
این شیوه بخل اقربست و حد سیوم محمود است بدان دلیل که خیر الامور اوسطها و در اخبار
سخاوت همین قدر مکافیست که چون از خود ضعیف تری در سوئت منی او را دستگیری چون
کرسنه بر دولت آید او را محروم نسازی که قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر او خار نفقه ز
زیاده از یکسال لازم نیست مگر در حال عسرت کافر نعمت را بذل نشاید اگرچه مستحق باشد
و شکر کننده را عطیه محمود است کوتهی باش از جمله سخنان خسرو پرویز است که شکر کننده را
نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر کنید و گفته اند قدر شکر کننده از نعمت دهنده
بیشتر است چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت فقرا از جمله سخاوت و مفاتیح
دخول جنت است قال النبی صلی الله علیه و آله لکل شیئ مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء
و اجمالا آنچه از اصمعی منقولست اگر آن مناسب این مقام است و تقریر این حکایت آنکه
حکایت نقلست از اصمعی عرب که گفت در ان اوان که شبها را وج پرواز ایهم بعزم صید
وجود بخش معانی غریبه و مشاهده شواهد امور عجیبه بال رحلت گشوده مراد رجناح سفر

داشت وقتی بقوم سیر حجاز راه در ازی پیمودم شبی ناگاه ماه در سحاب برجال دو شیر گان
حجله خاک بگریز رود از دیده کشوده برق حرتش از رعد نالهٔ میجست و دود دلش فلک اله
فی بست زین بآستین غبار هر چند اشک از چهره اش میزدود همان طوفان سیلش بدامن
بود و فلک بدست استماع چندانکه دامنش میگرفت همچنان خون صد برجش میکرد خوش
بهمت برمیان زد دامن ابر گریزام خاک ترسم عاقبت در کاسهٔ چون کند طغیان باران نا
اعمال سیه کاران چون برف سفید رویی ساخته و سیلاب سحاب بنای پستون را از جای در
انداخته پس دران شب دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت را دو بصر میزد چون از آسیب قهر
باران بهر طرف که شتافتم پناهی نیافتم ناچار بنوبت هر نیمه بوسن کام را لگام داده در عرصهٔ
بیابان هر سو شتابان گشتم گر گریز از خویشتن آسان بود میگریزم تا رگ جنبان بود ولیکن بهر
طرف که روی می نهادم صورت رهای نمیدید و هر سو گام میگشادم فتحه اخلاصی نمی شنیدم ناچار
دست از خود شسته بر گ دل نهادم و دل از جان گرفته بیلان دادم نه قدم راه شناس
نه طلب مقصد جوی اگر دمادم گردن باد بسر گردانم ناگاه از جانب طور هدایت شاهد صبح لقای
خورشید سیما فرخ نمود که از عکس فروغش شب مشکین لباس ظلمت از چهره برانداخته دامن بر
عارضش فلک گلی بر نداز از کلناری ساخته اخی دران شب تار لحظهٔ مار با غم از دلم برگرفت
باغمی که خاطر ناخسته کرده بود رو نشنود اخبار رساند و بر گرفت و از دوق مشاهدهٔ اش شمع تجلیم
بر افروخته و غنچهٔ دلم بخنده لب گشوده پرده از شوق جمال افشان گشت و بغل اقبال جوش الحان بسین
اثر آن دویدم چون بنزدیک رسیدم شنیدم اعرابی با غلام خود میگفت عجب حالتیست که امشب دارد
بین بعد و پناه نیاورد و همانا که رطوبت هوا مانع اشتعال آتش است باری بهر نوع که باشد آتش فروز
که اگر امشب خبر ورود مهمانی بمن دهی شکرانهٔ آن از مال من آزادی پس چون بحضور غلام رسیدم

غلام در زمان سر بجیب تفکر فرو برده خود از آزاد شد و او بنده خواجه میگفت شکر خدا که هر چه طلب
کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم القصه تا سه روز که در انجا بودم
هر روز تهیهٔ لوازم ضیافت و توطیهٔ اسباب اقامت قیام مینمود گاه بر بریان
کردی و گاه کوسفند قربان جوشش کباب آهو شور کرده و بندش بگرتیهو بریان فروگذاشت
صبح از مهربانی که بر خود دارد باد از میزبانی بعد از سه روز رشتهٔ انصاف مرا بران داشت
که بهر تخفیف تصدیع بار غربت بر مطیهٔ اشتغال بسته سکون را بسیر مبدل سازم گفته اند تا دل طعمی
نکنی بر سر خوان طمع تا نخوری خورده با هم زخ میزبان آنا مران زمان که ترتیب اسباب سفر
داده بساط وداع گسترده دیدم که اثر آزرنگ بر جبین جمله اقبش بسته هیچ یک از ان قوم ملتفت
جوابم نشدند مرا از کیفیت آنحال حیرت افزوده از روی تعجب سوال نمودم که درین دو سه روز
بنوعی متغیر وجودم از ان احسان شما پرورده که تا قیامت از عهدهٔ شکرش بر نیایم چه دل پاداش
احسانت کرایم که تا محشر خجلت بر نیایم ولیکن این زمان که وقت وداعست چنین انقطاع ظهور
چیست بر جبین شما عجب مینماید پس یکی از ایشان مستعرض جواب شد که از همان عزم اقامت
وارد بجانش خریدار یم و چون آهنگ رحلت میکند از روی پرار از نیکه داغ فراقش ما را جگر سوز
و آتش هجرانش بر دل شعله فروز بغایت مهمان مهربانیست باید که ما را درین روز گذارد و سر خود
گیرد نمیباید بر دم آشنائی چو گردی چست بپرسید چرا ای ادهم و محاسن شجاعت
آئینهٔ شجاعت اتم و اعم از سخاوت تواند بود و پر شجاعت مستلزم کدشتگی از نفس و مال و اینجا
و سخاوت مستلزم اخیر دمر دبا این صفت اکملست قال النبی صلی الله علیه و آله ان الله یحب الشجاع
و لو علی قتل حیه و اکتساب این صفت و خلست از سخاوت چه بسیار صاحب چنین بکثرت
و مشاهدهٔ محاربه و مناظرهٔ مبارزت دلیر گشته و شجاعتی که با بسعقت علم و چنین ظهور عظم

ناشی شود و فی الکل خواهد بود چه بعد از اطلاع بر آینه اندیشه در طریق مدافعه آن چاره جسته چون
بجمعیت مردی از طبع دور کند و قبل از وقوف اندیشه را در طبع مدخلی نیست و دو هم بستور
از رستم زال پرسیدند که بکدام از شجاعت خود در مدت العمر مغرور بوده گفت بشبی که
خفته بودم ناگاه احساس متحرکی در تنه جامه کردم چون دست بازیدم ماری بر شکم آمد
از وی ترسیدم و چندانش نگذاشتم که سنگی بهر کشتنش ناقیم و پیشوای شجاعت را تیر سهمگین
حد افراط دان چه عبارتست از خیال بیباکی و دلیری که بمقتضای حرص و خشم در نهاد چنانکه کسی خود را
بر قلب آتش زند یا با جمعی بیشمار ذکر مردم کار دران نرسیده این را تهور گویند و نوعی از جنون است
و حد دوم تفریط و این کنایه از احتیاط و دور اندیشی است در کار زار و دور اندیشی در
عاقبت کار نا نجدی که فرصت بدست دشمن افتد و این پیشوا از رعونت و حمق است و بغایت
مذموم و الواسطه فیهما الشجاعة پس شجاعت متضمن اینست که بتحمل دانسته شود از
روی عقل و خشم و صاحب شجاعت را در امور ملزومه قصد تر معتبر است چه قضایای
اتفاقیه مثل را میسر گردد بقصد صید مرغی از کمان کشاید و بدشمن آید دیر اشجاع نشاید گفت از انجمله
بشجاع را در پیشوا خود بکار آید در وقت مجاربه احتیاط از دست ندارد و صرف خود ملاحظه نماید
چون تاب مقاومت نیاورد و از فرار عار ندارد که بابرق سیتزه کردن منصف خاشاک نیست
از الاف و گزاف حضم تنید شد چون دشمن را مان خواهد دست از وی بدارد و لیکن از مکر دشمن
بنباشد بر حاذر تر از خود اسب جفا ستاز دچه حاذر کشی پیشوا مردان نیست در حالت نبرد از مکر
نهراسد بلکه این معنی بخاطر آورد که بسیج نفس بیدار نخواهد بود و قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان
فررتم من الموت و القتل و هر آینه بگون خود سرخ روی بودن با ارزعان نزع است چنانچه
پیشوا کار پیشه شجاعت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام بدین معنی اینما فرموده

والذی نفس ابن ابی طالب بیده لالف مرتبة بالسیف علی الرأس اهون من مبتلیه
الفراشش از پروی ظلم پرهیز دچه بسبب قساوت قلبی که آدمی را از خون ریختن بسیار
بهر سد نفس زود بظلم راغب میشود در معرکه کار زار شاه مان باشد چه اول مبارزت اگر
چه مشتمل بر صعوبت و لیکن خاتمه اش بر بهجت و مفاخرت خواهد بود دشمنی را چون بزنگ
کند اگر در زمانش نکشد در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک غفلتی جمیع زحمت خود را
ضایع نکنده گاه باشد که بر تیز در بازد چون آن جوان که باندک تقصیری سر خود را در باخته
ریخش ضایع شده و پیان انگه دینولا بصر رسیده که درویشی ژنده پوشی صاف شربت
در دلوش که کام یقینش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق گشته و لبسار اداش از سا
الفقرا لا اجاء الله صاف جرو کشیده این زمره که سالکان راهند و بظل حمایت
آلهند زیر قدم فتاشده پست از جام محبت ازل مست و از انجا که رسم درویشانست
و عادت خوی ایشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمای همتشان بعزم سیر بلادی از سوا
ملک خود بطی بیابان قدم نهاد و هم کهی بر دوشش سبزل کاه بر روی کیا اقیم نیسم تا توانم تا کجا رم
کجا اقم بعد از قطع مترا چند شبی بر بالای رسیده بار اقامت کشود چون زمانه برآمد کوزنی
از دور در آمد کسلاح آراسته و بزیور نجابت پیراسته در دویش چون نیک نگریست جوانی
دید نوخط که نهال آه آخیرت سرو قامتش بانگل مانده و لاله زار دیده از حسرت گلستان
خسنش بشیوه تکلم معجز عیسوی صلا داده آسمان چون زمین خاک راهش و زمین چون
آسمان تیره روز نگاهش کر صورت چنین جسامت و راورند مجرم بهر از عذر کیوه
گناه را و با وجود حسن طبع فان اساس ملاحت شکر اقتباس آثار شیره و اداوت شجاعت
از ناصیه پیوندش سایان بود و انوار دلیری و قوت از غره پیوندش لامع تیغش زن

کله سر بمغز دشمنان نسپرند و چو بها استخوان دهد اما چون معلوم در آمد از خشم شدید بلبلیت
بشیب آمد آسب را بست و سلاح کشوده زمانی با درویش آغاز مصاحبت نمود پس
بجهت احتیاط آتش دو شمعی را برافروخته درویش را گفت برخیز برافت یکدیگر اطراف خود را
رباط را ملاحظه نمایم مبادا کافری بقصد رهزنی درین مغارات گرفته متاع وجود ما را انتاخ
برد و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس شمعدست درویش داده خود چون آفتاب آتش
وا در چون سیاره زیر و بالا ملاحظه مینمود ناگاه بگوشه چراغ فراپیش داشتند جوان از نظر
طلعتی افتاد که از صلابت مانیش خنجر بر کف مریخ لرزان بود و از سیاست هیبتش طبع سنان
چون کشف سر در گریبان بعزم غارتگری بر کمان فتنه زه افکنده در کمین خون آشامی از
یکین خواهی میان آهنگ بسته دل چون سنگ از جنگ بسته اما زره چون دید که شحنه اجل
کمین بر خاست ناچار دست تیغ کرده آهنگ جوان کرد و لیکن آن شیر بچه پیشه دلیری
ترس دل راه نداده بران شعله خس چون مگس در آویخت و در زمانش بر زمین زده
دستش را بدستیاری دستارش بر قفا بست درویش آغاز نعره آفرین سرای کرده پس
کشتنش میالغه بلیغ نمود که خاربن شقاوت از شعله پاک سوا پرورده فتنه بدین شیوه
برکنده خوشتر و لیکن جوان بر بیغمی راضی نیشد که اگر امشب بزهر آب تیغ افعی مزاج جرعه
مرگش نچشانم فردا شیره دلاوری چون معلوم شود که روباه درویش زنده صید کرده ام
اگر زنده اش بر پسند دانند که قوت سر پنجه هزبران تا چه حد است گیرد چون صبح از
دامن شب پرده ظلام چهره شود که مرد کدام است و زن کدام و چون دران شب از
آسیب ترکتاز لشکر سرما لرزه در شهر بغلابان افتاده بود تا بحدی که از شدت برودت
سخن در دهن یخ بسته نه باد را پروای اوج و نه آب را یارای موج زدن مانده است

لشکر زهریر مزاج نفس نشسته بکلهای زاغ چون بشنید بناچار آتشی برافروخته سر گرم نشاط
حرارت بود و چون زمانی بگذشت آثار سواکب خواب در دیده ظاهر شد جوان
با درویش گفت تو اول زمانی بیارام تا من پس این پندی بدارم چون تو از
خواب سیر شوی نوبت خواب از منست و زحمت پاس با تو گفت شاید که با این
کشتنی زنده باشد مرا خواب آید چه بحکم النوم اخ الموت خواب من برادر مرگ
او سنت میت چگونه خواب بچشم من خراب در آید گفت خیال تو پرون رود که خواب در آید
تو بخواب رو که من بیدارم و از آسایش خواب بیزار پس جوان اعتماد بران کلام
خام نموده تن بخواب داد چو خواب در آتش صدر زمن عمر چو خواب بهیچ افتی دشمن عمر چون
زمانی برآید درویش را از تعب راه و رنج پیاده پوی خواب ربوده پس بهر دو را سراز
یک بالش گرم شده و درویش وقتی سر از خواب برداشته که در زه علاقه دست بالش
سوخته و سر جوان از اباب تیغ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت هر که درین پیشه کند
خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه پس آن فرد جوان را برهنه نموده بر اسبش سوار
شده و از غایت افطار عاقل از درویش راهی براه نهاد و درویش خلاصی را غنیمت
در رباط مربوط ساخته اما چون دزد قدری راه رفت درویش بخاطر آمد که قصد
عنان منعطف ساخت چون در رباط بسته دید بانگ زد که در بکشای تا بتو حقیقت
غنیمت بهم گفت ای کافر دل بد مروت مرا با اسباب حلال چه الفتست که درین
غنایم حرام رغبت باشد تو آتش ظلمی که برافروختی ازان باشد که دود آه مظلومی بر تو فشا
بخرمن عمرت نیفکند یا نوای نالهٔ جگر سوزی بشعلهٔ حسرت خس وجودت را خاکستر نزند
آه مظلومان چراغ مرده روشن نمیکند اشک خونین چنین خانه در و دیوار را آهن نمیکند ایمنه

دارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دوران لیل و نهار که فردا بر عنوان عمرت رسم خرا
سینه سینه شما بجل کرده ایم زمین از شقایق چون لاله زار کرده و خارستان جهان از لونوو
برکت نو بهار هر که بر هم زن آسایش ما شد یارب که پریشان تر از آن زلف پریشان کرد
اما چون رزد دید که در و پیش در نمیکشاید کرد حصار در آمد که از رخنه نگر راه یابد ولی آن قلعه را
کمر اندیشه بکنگره حصارش نرسید ولی کبوتر دهم او جشن را ندیدی نیایش چون آن جوان
از تنگ دلی اسایشش چون دید که عاشقان پر آب حصارش چون عهد وفاداران با قصور او از
چون محبت خشقاران خالی از فتور نیایش چو دلهای سنگین دلان در شش تنگ چون خاطر
منحلان القصه بعد از سعی بسیار چون از کشتش نومید شد راه خود گرفت روز دیگر که شاه صبح
در ماتم شهیدان اشک کواکب ریخته تا بدامن در جون نشست مرد مسافر در حصار کشوده چون آن
حال را بفال بد گرفت فسخ عزیمت سفر نموده برگشت چند اندر راه نرفته بود که جمعی مرد بر خورد
سراغ آن جوان از وی گرفتند مرد ماتم زده خواره آه از سینه جوشیده گریه کنان بیان
قصه نمود سواران بعد از استماع آن واقعه از اسب بخاک افتاده چهره زمین را از اشک
لاله گون ارغوان کردند و عرصه خاک را از آه شرر بار آتش زار ساختند چاک گریبان بر افکنده
لب گشاده و طفل سرشک از هر دیده بخاک افتاده چند دین ناله تراز نه صبح خورد از کجان چرخ
بر اهوی این حرم تیری چنانکه گفت زد این کمان در بیخ در ویش بعد از تحقیق دانست که آن قوم
پدر و برادر انش بوده و بطلب او می آمده و بجهت تزویج مادری که پدر پادشاه او کرده جوان
خواست که از روی مادر شرم کند روی بر شش بچشم مادر کشت پس باتفاق بازگشته بخت تحسین
خویش قدم کشاند چنانچه پاد در دبر داشته بر رغاری بر دند که آن سپاه در انجا بخواب بود
چون دیر انجا بخون پسر کشته متاسف ابتداج دادند انگه بر باط آمده نعش پسر را بخانه برده

ماتم از سر گرفتند مقنعی بر زن نوحه در دناک بگریبان پرده نیستان خاک بسا سرو گلچهره لاله رنگ
که خاکش گشیده در آغوش تنگ بسا جوره نوشان خوش گشین که گشتند چون در دخم تره
نشین الغرض در مراعات صحبت چون انسان را امکان علت احتیاج است چنانچه
در هر حال از حالات اقتدار حیث پس همچنانکه در تحصیل دولت و کسب سعادت دستور
که در قوه حکمت مقرر است بمعاونت یکدیگر محتاجند همچنین در آیین صحبت بر رفاقت
یکدیگر بالضروره متفقند چه طبع بشری معتاد است بگفتگی با شنیدن و افاده و استفاده
و تشویر و تدبیر و امثال ذلک و اینها بدون وجود شخص اخر صورت نبندد پس هر نفسی را
از انبای جنس انیسی و جلیسی ضرور است چنانچه شاه ولایت پناه علیه التحیه والسلام میفرماید
الغریب من لیس له الحبیب و در باب اختیار مصاحب کمال احتیاط ناچار است چه هر نفسی
دوستی را نشاید از جمله امتحان او این است که چون خواهی با کسی طرح دوستی افکنی نخست
او را بغضب او را گر در غضبش منصف دیدی بصحبتش رغبت نمای والا از و بر حذر باش
اما قوی که مصاحبت را سزاوار باشد از جمله صحبت با حکما صاحب کمال است چه طبع
حین مصاحبت اقتباس لوامع معارف مهما امکن مینماید و نفس بسبب کسب هدایت
از هبوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند داود نبی اکثر اوقات بصحبت لقمان مراعات
نمودی و همچنین صحبت ارباب رای و خرد بغایت پسندیده است چه طبع از ارتکاب رذایل
و قبایح پاکیزه خواهد شد و مصاحبت با نادان بحثت و ثروت نیز اگر سبب اکتساب فرح
معیشت و استفاضه بعضی اسباب باشد خوب است والا فلا بهوانست صحیح الوجه
و استشمام طیب نفس از کار مراعات نمودن موجب انبساط و انتعاش روح خواهد بود
و لهذا حکما هند همیشه سلام رخان پشته دهان شیرین لبان نارپستان در خدمت میداشتند

وصحبت با معشوق بر وجه دلخواه بشرط عدم در درک الله آشنا است وسبب انشعاش خواهد
عزیزی دار صحبت جمعی که احتراز واجبست از جمله صحبت سفیها و بد خو و است کما اشار
امیرالمؤمنین علیه السلام والعافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت وواحدة فی ترک
السفها و همچنین صحبت با رذال وفسقه وسود و بخیل و بیمروت و ناموافق پسندیده
نیست بتخصیص صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه وآله آناک والموت الاحمر قال
رفیق لایوافقک ولایغارفک یعنی بر حذرباش از موت احمر و آن کنایه از زنی است
که نه در موافقت راسخ باشد و نه در مرافقت فاسخ از جمله سخنان انوشیروان است که با فرزند
نازموده صحبت مدارید و از مردم کینه دار بر حذر باشید بایله مادر زاد و زیرک بسیار
شیوه صحبت چندان نشاید ابرام کرده که ملال آرد و هزل و مطایبه بسیار اغلب اوقات
سبب قطع الفت است بدانکه آشنایی بایگانه ننگ نفس یکجهته قدر شناس از صحبت
وابل پسندیده است چه اکثر این کرده چند پیشه و خصومت اندیشه اند و صحبت نفاق شعار عاری
از جلیه وفاق است و از اینجاست که گفته اند الاقارب کالعقارب و بهترین یاران است
که قدیم العهد و دیرینه باشد که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار
آنست محبت و صداقت آنست که در جمیع امور مستحسنه نوعی نماید که بهیچ حال عنان ملال
از دوی بر دامن خاطر او دستان نیشیند باندک تقصیری از دست خود نرنجد و در حالت
تنگدستی رو از دوی نتابد بلکه محبت پیشتر بکوشد و در اسباب احتیاج بهیچ چیز با دوی
مضایقه نکند نقلست که شخصی را پگاه بشبی بخانه دوستی حاجت افتاد و دوست را طلب کرد
اما چون صاحب او از یار خود بشناخت و حال بشیشه ی حوایل کرده بر گوشه در دست
جیله و قفا رش بگشود آغاز کرد نمود و فیقش پرسید که تشویش روزگار بهر چیست

گفت خواندیشیدم که دوست مرا بیوقت آمدن خالی از سه حال نیست یا معاندی با
آغاز مخاصمت نهد که بحمایت چون من حاجتمند است یا فاقه بروی غلبه کرده که بر حمایت
یا از شهای دلتنگ شده بمونسی مشتاقست و من هر سه را پیش از طلب حاضر ساختم که هر
کدام که اشاره نماید از عهده برآیم اگر میسر نشد بعزلت از صحبت ابنای زمان احسن است
و موجب آسود گی خاطر کما قال النبی صلی الله علیه وآله الخمول زینة والشهرة آفة پسر منصور گوید شنا
کم گیر که در قیامت رسوا شوی تراکم کسی نشناسد ذکر چنانچه طبیعت بصحبت معتاد شده بتنهایی
نسازد باری از صحبت ناجنس و فاپیشه کناره باید گرفت تا بجوان آن دو مصاحب بشامت
یار ثالث گیرند رز بازده و تقریر این حکایت آنکه یکی که چند سر تن مصاحب که در ظاهر بتقوا
موافقت چون شیر و شکر بیکدیگر آمیخته و در باطن غلاف منافقت چون آب و آتش با هم
هر یک بکمین هم چون چنار دست کشاده و پر کین خواهی یکدیگر چشمه ی مکر بسته
زانکی از ین قوم بپوفادیدم تسلیم شب در رز خود که گرگ اجلت روزی هر سه با تفاق
گیرند رزی بزنا سپرده مشروط بر انکه یار ضای هر سه متفق شود آن کیسه را تسلیم احدی نمایند
اما یکی از ان سه تن در فنون فسون گری و شیوه حیله دری چنان بود که بارها شبگرد فلک را کلید صبح
دست بسته و دشمن بند خورشید را بپنجه شام دلالت کرده سکندر اندیشه را نفیر بست
حیوان ظلمت حیرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهو بگور حیرت افکنده آن سه یکدل گروه
سفیه و دشمنای بدزد از خورشید روزی باخود اندیشند که بنای حیله نهاده نوعی نماید که بیرون
در دم دین حریفان را چون نیسان گهر بار ساز د بسیل نسیان کشوده با یاران گفت که بهر ضرورت
یوم الخرج هر روز سر کیسه کشودن و عیار رز بحک دیده نامحرمان از آنجا بودن از جمله عقل بدیع است
صلاح در ان دی بینم که از صاحب امانت پرسم و امانت مبلغی گرفته صرف ما یحتاج نمایم و چون حرفی

عادت شود سر کیسه کشوده هم دام او اکنیم و هم حاجت قضا و اگر بر شمار رنگ این منعی مشکلست من
اظهار توانم کرد بشرط حضور شما اگر هم پرون در باشد کرکند مدرّه الطف قهرمانی با چرخ برد شش
کشد عاشیه شاهی با هنگ نزا این مدبر موافق رای آمده رضا بقضا داد ند پس روزی بصوب معقود
رفته این دو تن بر در خانه ایستاد ند و مرد طرار قدم بر فرق نهاد آهسته گفت که رفیقان کیسه
زر میخواهند پس بانگ برکشید که ناباران چه میگویند ایشان گفتند بغایت نیکوست پس کیسه زر
گرفته چند ان توقف نمود که ایشان رفتند انگه نعل سبق بر توسن شتاب و اردون زده کوی چون حقیقت
کیمیا از اکسیر نظر نهان شد یا چون وجود حقارت رقاف عدم پا بدامان محمل چنان نرانده که دیده بینا
و صول گوشش کسی بیانگ برسر شما شود اما چه زان دو تن مردی که گشته از رفیق اثری یابند
دانستند که چون فسون ساز فلک آغاز حقه بازی نموده سر اسیمه نزد زن آمدند که رفیق با نگاه کجاست
زن گفت از آنزمان که کیسه زر بستد از وی خبری ندارم ایشان مضطرب گشته گفتند زر چه شد
باد و ادی گفت آنزمان که شما از پس دیوار برضا یا موده دید هر دو در زن او نگریستند که این چه کلام
خامست مخیل محال غرض طلب قرض بود نه کیسه حجت همین بس که اسم کیسه بر زبان نگذشت
زنهار نبده در زور مکو که زار ادبار یم و زیر دست ازار اجابت کن مرا د مار دایم و کرنه از در
عصیان در آیم زن چون دید که ایشان با فسون دامنش از کف نمیگذارند و سر داغ سوزی بنوعت بر
دل پرند مشش دارند فرصت یافته کیفیت واقعه را با میدچاره جوی یکی از دوستان خود شرح داد
و گفت کنجا بیش چاره اگر هست دریاب که حال من خرابست یار کارشناس چاره در
بادی گفت که بگو زر بر جاست و لیکن تسلیم ودیعت برضای هر سه شرط شده چون هر سه حاضر
شوند زر بستانید اگر چنین کنی شاید از دست نقدی ایشان بری چه سوقوف بر حال کجاست
پس آن زن بدان نهج سلوک نموده دست قطاع الطریق مدعیان را کوته ساخت آن مرده دلان بت

رفیق ناجنس کیسه زر بباد دادند لخود دارد هم در برارت او بار از تاثیرات مدارات افلاک و نظرات
کواکب آنچه نافذ در نفوس انسانی یا موافق مدعای اوست یا مخالف شق اول را
اقبال مانند و شق ثانی را ادبار اما عاشق اول با وجود استمرار وجود و عشق دارد چه پس طالع سعدی
باید که من جمیع الوجوه عاشق بر حسب مدعا باشد و همچنین شق ثانی نیز بدستور معهود کما یناسب
اما مظهور هر یک بدون استمرار بسیار است و حدوث ادبار بیشتر چه بطبایع بغایت غم خوارست
و صبر و تحمل در این حال اعظم است چه طبیعت مایل است بحصول مارب و سبب اکثر امراض
اعظم مثل مالیخولیا و دق و سهر ادبار تواند بود خواه از مزاج و خواه از رهگذار دیگر و علاج این حالت
آدمی را بر دو اجمل آنست که دل برپیچ بسته بالکلیه قطع طمع از جمیع مامولات نماید اگر
بحسب اتفاق کاری بر وفق مرادش المراد والا بر عدم حصول امور غیر مشروعه نخواهد بود کما
قال امیر المؤمنین علیه السلام تردد امن صالح الاعمال و قربوا الامال الا جال و کرباد وجود صلاح
و زیادت حال بر خلاف مدعاست بدین شاید بود بحکم الذی حرام علی اهل الآخرة عفت
بنعیم الدنیا بدل که کنایه از حصول رو فرد رضوانست فایض میگردد و اگر بکنافات معاصی مخمور است
اول تهذیب اخلاق و نفس از رنگ آن امور اهم داند و مرد حکیم آنست که در هر شدتی
نخست ملاحظه اوضاع خسته و نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند و آنچه مقتضی نوشد از
وی فسخ از دو الشفار حکیم علی الاطلاق باشد بسیار است صاحبدلان را ضعف طالع
بحدی بوده که عقل در تصدیق آن متامل است حکایت کنند که شخصی خیابان بیشوه ضعف
طالع موصوف بوده که بهر کاه اراده رخت شستن کردی در زمان ابری ظاهر شده غاز
باز ندگی نمودی روزی بعزم کارزی بصحرا رفتند چون رخت شسته بر اقتاب انداختند در
زمان تند بادی شده جسته رخوت آنشخص در هم چیده نابدید ساخت با آنکه از دیگری چیزها

نوت نشد همکنان از شرح آن حال متعجب ماندند و میگفت جای تعجب نیست که چند نوبت
دیگر این حال مرا روی داده و همچنانکه ایام عیش اغلب زوال پذیرست شاید که ایامی او بار
نیز بصبح اقبال فایض گردد پس مرد باید که بشاید تن دهد الا بر آسودگی آن بستن سیاست
که هر کسی که از ابنای عصر شخصی رسد اگر اندکی در مقام صبر نشسته زبان از فزع حال از فزع
فارغ دارد عنقریب بخت وی شادمان خواهد شد گویند در زدی دستار صاحب نظر خاطر
دزدیده دو دیگر زنهاده صاحب دستار راه کورستان گرفته از پی او شتافت بدو گفتند که
دزد براه دیگر رفت ترا با کورستان چکار است گفت چه براه دیگر روم که متاعش انجا خواهم
یافت تا انجا که بر صفحه گرده بینم که چون بخاکش سپرده سپارند و قصه که از سوابح عهود داشت
ایراد آن بجهته تسکین بعضی تیره بختان بد نخواهد بود و تقریر این حکایت آنکه از کثرت سختی
در بنولا بظهور رسیده که یکی از بلاد هند سوخته دیدم اشک ریز که نقطه مردمکش از صفحه
بیاض سیل سرشک محو شده و موی مژه اش از فیض گریه چون شاخ سنبل سر
کشته دامنش از سرشک لاله رنگ چون دکان گل فروش و آستینش از اشک گلگون
چون باده نوشان چشم طوفان منظرش دریا کنار و دیده سحاب پرور و شش سیل آغوش
آه چنان کرده که عالم را بسوخت هر که دلش داد دلش را بسوخت چون از کیفیت حال
و موجب ملال سوال نمودم گفت مردی بودم تاجر و قتی در سفر دریا رخت تکمن کشتی نهادم
چون پاره قطع شد باد مخالف چنان وزیدن گرفت که تیر آه از چراغ دلها سر بر زد
لنگر شکست از جای برکند هر چند سعی غراب بخت را از غرقاب ادبار نجات میداد نمیشد
تلاطم امواج غم تا بعرشه دماغ میرسید کشتی زندگی دو زخ فسرده یک تابوت و نهاد مرده
القصه تلاطم دریا کشتی بصخره اعظمی زده پیکر وجودش منتشر ساخت چنانکه هر ساکن نشئه معلق

زاویه بگرفتند و چون مرا نهال وجود هنوز از سحاب حیات سیراب نشده بود لاجرم
بخفت بد اقبال نموده بحمایت تخته پاره بجزیره افتادم که مشتمل بر میوهای گوناگون بود
بسبب امرود بهم پشت زده قندق از خرمی انگشت زده پس طرف آن جزیره
میسکردم که ناگاه نظرم بر دختری افتاد که بدر جمالش طلیعه خورشید را ضیا داده و عارض
زهره مثالش مشتری را خون در دل کرده و پیوسته مریخ غمزه اش تیغ در دست و چشم
تیر در کمان فتنه از کشاکش نقش در پرده سیر آشوب از سیاست نگاهش بر قرار
تمایلش مجنون که از سیه خانه دیده او آره فرهاد ملال بر ستون خاطر تیشه از برای سلسله
زلفش غمزه بدست کار خانه اکردن زنجیر و صیاد چشمش نگریده خونبار آهو گیر نقشبند
صورتش نوعی که باید آفرید پیش ازین خوبی بنظر حسن نگذاشت پس از روی
تعجب از حقیقت ماهیت و کیفیت حال سوال نمودم گفت منهم از نوع بشر و قتی پدرم
بعزم اقامت بملکی دیگر سفر دریا اختیار کرده مرا بقیه اهل بیت در کشتی نشانده ناگاه
روزی باد مخالف کشتی ما را غرقه نمود جمله ساکنان را طعمه ماهیان ساخت من بابدا
عنایت ایزدی تخته پاره را سبب نجات جسته ازان ورطه هلاک بدین جزیره
افتادم گفتمش سبحان الله حال من تیره بنینوا است تو مرا مژده بعینه من ترا نامه رست
هر دو گریانیم هر دو فرد و هر دو محتمن پس چون اسیر یکدیگر امید رهایی ازین ورطه نیست
استینا بس طبع و تقی حرمت برسم مناکحت راضی شوی دختر تیره بختی راضی شده
عقد واقع شد از معموره وطن دور باشیم و چون شعله بخس آشیانی معذور ساعتی
دوسه جام از پی هم جست کن تا چند بسازیم بخون جگر خویش همان به که جدا آییم
که سبب نجات ممکن باشد پس پاره چوب خشک فراهم آورده بجای رسن با پیوست

رختش برهم بسته چون بحد اتمام رسید من شهبا یکهته انجان بران نشستم که ناگاه
بادی حادث شده آن کشتی مثال را براه انداخت هر چند دست و پا زدم که شاید بکنارش
افتم سود نداشت در بحر حرمان تا شدم خود ناخدای خویشتن کس را ندیدم همچو
خود دست از پای خویشتن چون نگاه باز پس کردم زنرا دیدم بدستی سر را گرفته و
بدست دیگر انگشت تحیر بدندان یعقوب نگاهش از غرقه بیت الحزن دیده بر آورده
زلیخای صبرش بپراهن تحمل چاک کرده پس بنوای عشاق نالاشش اوج گرفت که
نور در طرب بر بزرگ از ین حرکت نارست چون بخت مخالف تیره شده اگر بعراق
رسی عرب و عجم را از حال مغلوب باخبر ده برو باهر که میخواهد دولت کشت چنین مکن
ولی خاری که گوهر امنت را یاد من مکن پس ازوی بناکام جدا شده با گرداب غم دل بران
گرداب بستم و کنار پر موج خون در کنار موجه نشستم ناگاه سواد کشتی از دور نمودار شد بعد از
کیفیت ملاقات و شرح قصه هر دو را بر احوال من دل بسوخت و لیکن چند انکه جهد نمود استغاثه
درازی نمودم سود نداد و هیچ یک را اطلاع بر جوع مقصود اکنون از نرفتن هر چند میخواهم
راه طغیان سیل پر فوارهٔ دیده بندم چون ایشانم یاری آید دود از روزنه دماغم سر میکشد

لمعهٔ سیزدهم در نتایج خاموشی متفق از حکماست که سکوت سبب معموری بنای عمر و
راحت روحست چنانکه گفته اند راحة الجسم قلة الطعام و راحة الروح قلة الکلام و لغوا
الفرق بین النطق و السکوت کالضفدع و الحوت و عندلیب خوشنوا بگلشن ولایت علیه
السلام فرموده چنانچه ایای رفت که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده من
کثر کلامه کثر خطاؤه چون کثرة کلام موجب تحقیر است هر آینه خموشی که سکوت است مایهٔ
حشمت و توقیر خواهد بود و از اکابر دین منقولست که لو کان الکلام من حجر لکان الصمت
اسرع من کثر کلامه قل عقله

مخزونا یعنی اگر زبان محزون خزانهٔ دهان دلرا بارها نداده عاجز نبودی و گویند اگر موسی
از زنرهٔ ان سالتک عن شئی بعدها فلا تصاحبنی صاحبت بودی خضر عبد ایع عزیمه مشاهده
نمودی اگر یوسف عوازر ترا نه ربت السجن احب الی مما یدعونی الیه ساکت شدی و دست
از آرای شدید زندان کشتی و چنانچه از اشتن من سکوت است آسایش نفس در سکوت است نقلست
که روزی یحیی نبی علیه السلام ابلیس لعین را دید با وی گفت هرگز چنان شد که مرا بغفلتی وسوسه
در دام کشیده باشی گفت بلی یکبار چنان شد که ترا بران داشتم که سیر بخوردی و بقیام
نوافل تکاهل نمودی فرمود که عهد کردم که دیگر چیزی سیر نخورم ابلیس گفت من هم شرط کردم
که هرگز پیغمبر نگویم از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن توشش از گفتن بهتر است گفت مرا دو گوش دادند
و یک زبان یعنی که دو گوش شنو و یکی پیش مگو افلاطون گفت قلت عقل آدم را بکثرت کلامی که بود
تعلق ندارد و توان دانست پس اگر مرد خردمند در اغاز تکلم ملاحظهٔ کار خود نماید حسن
قبحش را بر محک اندیشه زند بحکم تامل گوید چه گویم به از ناسف که چرا گفتم هرگز بباغ ناسف مبتلا
نگردد باتفاق جمهور حکما کثرة کلام مذموم است مگر در چند موضع که استثنا یافته اول ذکر را
واجب الوجود و ثانیه نکاهو قال فاذکرونی اذکرکم ذکر الله اشرف الاذکار فاذکره بالعشی و الاصال
الابکار و ذکر محمد افضل المرسلین و ائمهٔ معصومین و الحاح در مناجات هر چند در استغاثه
زیاده کوشی مایهٔ تقرب بلند تر یابی دوم نصیحت ارباب خسران بشرط مواعظ هدایت قرین
کردانه را از چاه ضلالت باوج هدایت رساند و شکر منعم و ما بقی انچه باشد بکار است
و سکوت در جمیع ناچار و گاه باشد که بسبب اظهار کلمهٔ جهل سد در معرض خطر باشد
چنانچه آمد و گمنامان بیک سخن پیرده نفهمیده سر خود را در باخت و تقریر این حکایت
انگیخته اند که در ذی نقب طمع بکار خانهٔ گمنامان اورده شبی گمان حیله برده کرد و کین

نشست که شاید بمعاونت کند اندیشه ازان پیش که سر زنگی شب بخوجه بریده شود کمان را
بدام آورد آمد دکار گر را چون شب سر انجام کار بود بندوقی انگرفرد اکمی را بنظر سلطان
رساند تا بهنگام جلوه صبح راه عسکر خواب را بر سواد دیده بسته از پیکار بنود دران شب
اعلب اوقات این کلمه ورد زبانش بود که خداوندا نوعی نمای که هرگز مرا سرا زشرزبانان
زیان نه پسند بسوده ناخواه را بر خاطرم راه مجوار از ناپسندم دست کوتاه القصه مرد طرار
دران شب بهر ربودن کمان کمین کشود سعادتش معاضد بنود روز دیگر که تاج و پیاچ
لیل و نهار محفل مشکبی شب را در هم نوردیده بر سطح اطلس زمین فرش زربفت مهر گسترد
و هنوز شحنهٔ روز دست طرار سیه پوش شب را بر سر صبح بر قفا بسته بود پای
ملخی پیش سلیمان بردن حیف است ولیکن بهر ستاز موری شاه بعد از شاهد آن محفل
بافنده تحسین بلیغ فرموده بتشریف خاص اختصاص داد پس روی بندگان مجلس کرد
که این قماش از برای چه خوبست هریک از ایشان نقشی دیده یکی گفت جامه را شاید دیگری
گفت که خزینهٔ را بکار آید یکی صلاح دید که بهر زیور مجلس کار است و دیگری از انجا خاطر رسید که
بجهت پرایهٔ حرم سزاوار است القصه هریک بر نهجی تو سن مراد میراندند که ناگاه استاد
برخواست که خیال همت شما فاسد است و باز از اندیشه کاسد هر چند گفتی ز عقل بود بیرون
ملک مقصود را ره گر است ملک آنست که بعد از مرگ قبر پوش ملک باشد شاه ازین
سخن عظیم برآشفته شد فرمود تا زبانش از قفا بکشند گویند در دران زمان حاضر بود از روی
تعجب بخندید شاه پرسید که تو کیستی و سبب خندهٔ تو درین مجلس چیست در دگفت شاها
بقای تو منم در دی چابک دست و در هزن و شب رو دوش در کین بردن کمی نشسته بودم
هر چند بهر بردن جلد انگیختم صورت مقصود در دی ننمود چندین کلید چاره شکستیم بهر کاری

قفل زنگ بسته باد انشد زهم و تا زمان نزول اجلال سواکب روز گیتی فروز همین در دزبان
بود که خدایا سر مرا از شرر زبانم نگهدار امروز بچنین سخن اقدام نمود شاه بخنده آمده فرمود
که دست از دی بدارند که او را کنایهٔ نیست و عایش بشرف اجابت اقران یافته زبان
سرخ سرسبز میدهد بر باد بهوشش باش که سر در سر زبان نکنی لطیفه چهار دهم در عزت قناعت
هر یک از افراد انسان چون در تحصیل معاش و سامان با یکدیگر محتاج اند بر خلاف سایر حیوانات همانا که علت اقتدار ایشان زیاد تر حرص است
در امور زاید بشمل تکلف در ماکولات و مشروبات و لباسهای گرانبایه و عمارات بلند پایه
دارا را چو شاهان خورشید پیکر و سیم غبغبان ماه منظر و همچنین اسبان تازی نژاد و میوه نان
کوه نهاد و امثال ذلک و لهذا سامان اینها منوط است بر صنایع مختلفه پس هم بیکدیگر محتاج
سایر حیوانات بمقتضای بسیط قانع و حصول غذا ایشان را باعانت و مشارکت اقران احتیاج
نمکن پس در هیچ چیز محتاج بمظاهرت یکدیگر نیستند و از اینجا معلوم شد که سبب استغنای ایشان
قناعت از امور زاید پس توان دانست که قناعت ملکی است از ازدحام مشاغل
و آسوده آسینه ایست از زنگار تعلق زدوده و حکما گفته اند اذا طاعت النفوس صارت الاجسام
روحانیة و اذا شبعت صارت الارواح اجسامًا حکیم گوید حریص همیشه محروم باشد اگر چه همه
جهان او را باشد و قانع توانگر اگر چه او را هیچ نباشد مدرع هر که قانع شد بخشک و تر شد
بخود براست و بحکم رزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه معیشت نپنایده است چنانچه
پیر انصاری گوید کمر بخدمت مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند
و هر از ان خویش میخواهند نعوذ بالله اگر حرص آدمی بملازمت درگاه سلاطین و خواقین
دلالت بر آینه از کرده ضلالت شکوه انا یاکلون فی بطونهم نار خواهد بود حضرت شفیع

الله نبیسن علیه السلام میفرماید که لا تاکلوا خبز السلاطین فانه یحجن من مع المساکین یعنی مخورید
شما ان که سرشته اند بسر شک ادعوا یان او رده اند که روزی خلیفه بحیله بطول طعامی فرستاد بطول
سگی حاضر دید در زمان طعام پیش سگ ریخت ملازم گفت طعام خلیفه چرا پیش سگ ریختی دم زن
که اگر سگ هم بشود نمیخورد الحق عجب حالیست که درویشی که پای رفتار امن قناعت کشیده دیوار
دار بویرانه در خزیده دوازنست بزرگان صاحب مایه و خواجگان پلنه پایه آسوده نشستن بلذت
قوتی بیاده و بردت بزرد افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان باشد او را طالب کسیند چون
او طلب مردم کند از و بگریزید پس هر آینه این طایفه راست سلطنت در بردی خلق بسان دیو چون
خورشید رزد ردی بودن و چون صبح لب خندان کشودن نه از کسی زیر بار منتی و در کسی را این
خار خار حتی الحق عجب طایفه اند که طبع ستیغشان خلق او رده گمان غلط انداخته و بحمایت قناعت
خانه از حرص پرداخته از خون سر دیشان مال را طلال دانند پیمبر دیشان درم و درهم قال الله تعالی
یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافا هانا خورده باید که
پشت را بحمه عبادت پرورد کار توان راست کرد و پوشیده نا بمقدار رفع حرورد برد قناعت
ورزیده از ایمنا را تعهد روز حساب در روز فزع کند اگر چه بغایت مشکلست متحول
از خوانسالار بزم جهان حضرت علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام که پوسته سر انبانها
مختوم ساختی که مبادا شاهزادگان ارد جور ارباره غن زیت آمیزند و موجب خذوبت طعم گردد
و توانند بودن که نفس قناعت پیشه را حال رفاهیت به از دیگران باشد چه طبایع ابنای زمان
معتادست که اگر در طلب ایشان زاحمت دهند در رافه ایشان مبالغه نماید و اگر از صحبت ایشان
آسوده باشد در پیش آیند چنانکه مولوی معنوی دینیاب گفته که چنانکه گه اعاشق کرم گریست کرم
گریم را صبر پیش بود گریم بر د راو آمد و اگر گریم را صبر پیش بود که ابر در او آید ولیکن صبر کرا

کمال کراست و صبر کریم نقصان کریست و فی الجمله از قصه موسی و مسعر توان استنباط
حسن سیرت طبع قانون کرد و تقریر این حکایت انکه بمسناد صحیح رسیده که روزی در
مجلس فیض اثر ملایک چاکر دفتر روزه شمع انجمن بزم دینی فتندی فراز نده سمر و چمن فکان
قاب قوسین او ادنی دلیل شفاعتش خضر کرمان روز معاد و نور بهاتیش چراغ ترده روان
یوم التناد در شایشته دریای سرمدر صول ثرب و بطحا محمد صاحب ثروتی مستلا بلای
نخوت لباس فاخر در بر و عمامه عالی قیمت بر سر چون لعبت چین زیبای بستر آراسته
خویش را بزیور در یا مده بعد از لوازم تحیات بکوشاران انجمن محل دربان قرار گرفت چون
زمانی در آمد صاحب معرفتی عاری از رعایت پرایه و خالی از زینت خلت و پرایه زنده دل
زنده پوشش در دلبشر در دلنوشش از لباسش چو شعله تن عریان پشت پایی زده بهر دو
جهان بمجلس صنیف در جنب مرد غنی نشست مرد موسر را از مجاورت فقیر نفرت آمده دامن
جامه را بدامن خود جمع نمود اما چون صیرفی نظر کیمیا اثر مصطفوی طلا طینت تواند کرد را تمام عیار
ندید لاجرم بر محک استحانش زده فرمود که مکرر سیدی که از غبار لباس فقیر ابرد امن کردی
نشنیدی یا انکه لباست از مساس پلاسش ننگ چرک کبر نبرد ایده و مرد غنی گفت یا رسول الله
هیچ یک از این معانی مرا بخاطر نخلیده حضرت فرمود پس ترا چه بران داشت که بر چنین امر شنیع اقدام
نموده در سینه دلش را بسنگ مذلت شکستی بعیش دو روز خود ای گلنار که این خنده افتاده صد لبست
گفت مرا نفس امارة بسوئی پایمال غرور نکرده که سر رشته اختیار را بکف اقتدار خود نهم بلکه صورت
هر فعل قبیحی را در نظرم جلوه داده دلم را امید کند عشقش میخازد و طلعت هر هر چیلی را بچشم
طوری نموده در میان طرح مخاصمت می اندازد نفسی دارم که غیر شیطان نیست و در فعل بدش
هیچ پیشوائی نیست ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر است مسلمان نیست من مرتکب این خطا

بجهته جرنخس و توبیخ غرور نصف مال خود را بوی بخشیدم حضرت از مرد پنهان پرسید که قبول میکنی
گفت حاشا مرد غنی باو وی خطاب کرد که بهر چه بدیدم بنظر عاطفت در نیاورد وی در روش گفت
ترسم که نفس سلیم من نیز این نفس تو گیرد و من سالهاست که او را رام خود ساخته ام پس اگر
بعد حصول نعمت رشته پیمان را گسسته چون سرکشی آغاز کند از عهده اش چون برآیم هزار بار
چو خورشید چهره کاهی به که از شراب حیرانان شعله کناری ﴿لمعهٔ پانزدهم﴾ در ذل طمع مقرر است
که هر کرا روزگار بعیشت افتقار مبتلا سازد بهر آینه مرده و نظر اکرده و اگر عیاذا بالله بسوال
کشاید بالفوره عالی بخوشش تشنه کردد و بکرش مشتاق نه حاجتش از کسی برآید و نه کرهش از پی
جوی کشاید بلکه سبب سلب حیا و فور ذلت خواهد بود الذل مع الطمع مطلوب کل طالب علی
بن ابی طالب میفرماید الطمع مرض و السوال نرع کشانند دست در دهان مار کردن و از شیر کرسنه
طعمه ربودن و با پلنک خشم آلود هم کاسه بودن آسان تر است که نزد لیمان عرض حاجت نمودن
و در ذل طمع همین بس که از هیچ خودی یا کمتر اهتمام طلب عجز نمودن و آنچه مرد را در ترک
طمع ضرور است انکه با خلق دنیا میزد تا بعضی اوقات بخاطرش نخلد که محل عرض حالت نیز
اختلاط تمام دالست بر افلاس چنانچه افلاطون کوید الاستیناس من علائم الافلاس و چنین
باجمع صحبت دارد کلماتی که مشتمل بر اظهار فاقه باشد بر زبان نیاورد اکثر اوقات شادمان
نه دلتنک شکر سرای بوده نه نالهٔ کرای از عرض حال نمودن و اظهار صریح و حسن طلب و کثرت ملاحت
احتراز نماید و مرد کامل اکر در حالت عسرت متوسل بلطف لیزدی کشته و از جمیع ماسوی قطع
نموده هر چه خواهد از و خواهد و آنچه دارد با و کوید نه جز در کرهش آستانی در دیکر کرده و نه غیر از ابر
رحمتش سایه کستری خواهد البته از زنج افتقار نجات یافته باز سایر افسیا خواهد بود و در صحبت
طمع همین بس که با وجود زردی رخسار آثار خلقی که وجدانیست در حین سوال بر چهره طامع لامعست

چنانچه صاحب ثروت را تاب مشاهدهٔ آن حال نیست چه شاهد است بر این ادعا قصهٔ
حسین بن علی علیهما السلام با الشخص عرضه داده و تقریر این حکایت در روز خلافت
نور دیدهٔ سید الثقلین راحت دل رسول الفریقین چراغ دودمان حادی العرب
العجم نقاوهٔ سلالهٔ شفیع المذنبین من الامم کل شادات کشش زهرا حسن بن علی امام
هدا نفلست که پیوای بهر علاج وسواس افلاس دوای افتقار نسخهٔ مفرحی نوشته
بشر تخانهٔ سخاوت شاهزاده حوالهٔ نمود پادشاه درکهت دار الشفای رحمتست در دست
اینجا بهر درمان آمده پس عرضداشت حال و عسرت روزکار بدین مضمون انشا نمود که
عمر نیست که از کشاکش غم دلم طومار وار بر خود پیچیده او بار مرا چون خامه پای در زنجیر دارد
و بخت سیاه کار از دود آه کف دستم چون دوات قیر کون ساخته اکر به ری چند چو غم
سیخ روی نسازی نه استخوانم را مقراض اجل قطع زن نخواهد ساخت کسان شهد
نوشند و مرغ و بره مرا روی نان نمی پسندد تره پس نوالهٔ مجلس عیش فروش کیوان دبا
در آمده عرضه را بکاجیان درکاه داد اما شاهزاده قرینهٔ مقام دانست که عارضهٔ افلاس
عرضه بروی تنک نموده عرضه اش نخوانده فرمود که آنچه با یحتاج او ست بوی دهید پس او را
بدانچه مطلوب او بود خشنود ساخته بعد از مراجعتش خواص اصحاب کفتند یا بن رسول الله سبب نخواندن
عرضه چه بود فرمود که در انحال تو انستم که آثار ذلت طمع بر چهره اش مشاهده کردد و نکاه
ضجعت طلب بر آینه چهرش ملاحظه نموده شود دیدهٔ صاحب فتوت چون تواند نظر بروی کرد
که از تاثیر خجالت بوقلمون آسا هر زمان برنکی برآید و از سحاب انفعال لاله دار هر قطره
خوی بر کل عارضش دانی نماید مرا بر وز چنین دیدن از مردت نیست کسی بمیدان من کو بیا
که نسبت نیست ﴿لمعهٔ شانزدهم﴾ در ثمرهٔ فتوت که بمعنی جوانمردیست و جوانمردی آنست که

نقش را بهر نوع که توانی از خود شاد کردانی و بحکم ان السمع والبصر والفواد کل اولئک کان عنه مسئولا
هر یک از جوارح خود را ضبط نمای از تعدی اگر بر هر خصم مستحق آن باشند اگرچه قصاص مانع
عدالت نیست ولیکن فی الجمله مشتمل بر دل آزاریست و شیمهٔ دل آزاری از فتوت بعیدست
چنانچه عفو در حین غضب امریست صعب و عفو مستحق بمزیت احسان از ان اکمل است و بهاذا
مدلول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته اگر بقید خشوع هر یک از اعضا مقید سازی هر آینه سبب
وارستگی روز شمار خواهد بود و بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفس فراخور حال وی
از لوازم عدالتست همچنین با جمیع افراد انسان پیکار تن سلوک نمودن از فرایض فتوتست
چه شاه و گدا در این مهمات بر یک درجه اند و تواند بود که فتوت بسوقوف سخاوت شاه چه مخالفت
کنایه از بذل مالست بمستحق و فتوت عبارت از ایثار نفس و مالست و همچنین از شجاعت که
تر شاید از آنکه متضمن دفع خصمست و فتوت مستلزم آشتی با دشمن و گاه باشد که صاحب
حکمت این فن خود را فدای دیگری ساخته سبب بقای حیات وی گردد چنانچه آنسرور چون افتاد
در شب غار بستر رسول را آرامگاه ساخته و بدانکه فتوت حق نمک شناختن است
و بشکر و سپاس قیام نمودن و حقوق صحبت اصلا فراموش نکردن که من جاز الحسنة فله عشر امثالها
گویند مردی زن چپل خواسته با وی بساط عشرت گسترد چون ندید بر بین بگذشت ناگاه آن
زن اعارهٔ دست داد بسبب کسوف ابله خورشید عارضش بنور گشت مرد را بخاطر خلجید که
مبادا از زن زوال حسن تزلزل بخاطر خطور کرده آنسبب تخلفی در مزاج محبت من تحمل
کند روزی سر از خواب برگرفته بنیاد شیون کرد که دریغ بیموجبی بهر دو چشم کور شد همچنین تن
بکوری داد تا پست سال که مدت حیات آن زن بود چنان نکرد که زن از سر عنای اگر
شکسته خاطر کرد فی الجمله قصهٔ آن در دیباچهٔ آیین فتوت و حق نمک شناسی مشروحست انشاء الله تعالی

این حکایت آنکه در دهلی شبی بقصد شکار چابک سوار اهتشن بر سمند اندیشه نشسته و بادپای
جهان پیمای خیالش بتوسن افسون نعل وارون بسته لاجرم زلف کمند حیلهٔ اش جز
بغارت قصر ملک عمر پرچین نمی شد و زبان خنجر تیز مکرش جز قفل قلب حرزیهٔ تهتور نمی
کند از غنچه همچو باد جستران شاهنامهٔ نقش عنان گریز پسند کبوتری بگذار کمند از
پای او برون شلوار شبی عزم دست برد خزینهٔ ملک نمود چنانکه حصار بلند کردن
بادیچه کیوان دم از همسری زده پاس داران حصن رفیعش با سپاه انجم لاف برابری میزد
حصارش همچو اسفندیار سیکل برجش همچو افراسیاب ثقب شکن فلک کرده در حیرت کز برش
نگاه زخور شیدش افتد از سر کلاه پس باز کسی بران خزینه دست یافتی زر و جواهر
بسته بستمار باش بزیر آورده و در حین عبور از باش بمطبخ ملک افتاده پارهٔ نمک در ظرفی یافت و
بجهة تحققش بر زبان زد چون قوت ذایقهٔ اش ذوق طعم نمک نمود در زمان طمع از مال بریده
گفت گر من حق این نمک ندانم چشم نمک تو زود کیرد گفت در آیین فتوت و انصاف
روا نیست که بعد از نمک چش خوان نعمت چشم نمکدان منعم شور کردن بخوان شق نمک را
مگر نخورده دوست که کور کرد فلک دیدهٔ دیرینهٔ زلیخا را پس آن غنایم را بر خود حرام کرده همانجا
بگذاشت و برفت روز دیگر که خوانسالار سپهر بهر نزل خسرو کواکب بریان حمل را نمک
ثریا شور کرده شاه مکرمت گسترده کز سنگان محبت را صلاداده کنجور شاه چون بخزینه
در آمد دید که دست نامحرم بسینهٔ دوشیزگان جهان فریب و نوعروسان دنیا زیب سینه
بلکه مشتی را سیر کرده و پاره را بر سم برده برده یافت ره خیال تواز تن برد هوش آنکه
که دزد رخنه کند میرد متاع از مشاهده این حال آتش در نهادش افتاده بهر نفس بر سو قدم
فی نهاد تا بعد از اندک تجسسی جمله را در حوالهٔ مطبخ ملک یافت با شایبهٔ خلالی و فوت در فی

حیرت بروی افزود کیفیت بعرض ملک رسانیده شاهر انیز حیرت دست داده پس در
بواهب مرضیه وجواهر وافره مؤکد بقسم وعده داده انگه فرمود چون در شرایط وثوق
کلامش مید انست در زمان حاضر شد که این امر از من ناشی شده است اگرچه بخست سرزنش
بود اما عاقبت ذوق نمک بکامم آمده نگذاشت که کام هر اشر خیال خام گذارم می که حرارت
وبالت بود چون نکهت خوزد حلالت بود پس شاهر یار الطف مواهب بنوازش کرد
از ارتکاب امر شنیع مستقبح کشت لقمه معدم در نفس ناطقه چون در تن پرندان از فرح
معیشت در تدبیر آن منزل امثال ذلک خیر بعادت تفکر واستظهار تدبر عاجز است در
حل عقاید پس هر آینه در هر امری خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است وحسن تدبیر صنعتی
بغایت مستحسن وحدیث حضرت نبوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که حیث قال العقله
من الشیطان والتانی من الرحمن مشعر است بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات
این شیوه را مرعی دارد هیچ سنگ عسرت بر مدار کشش نبارد مثلا متمول آماغ از کار تعقل
مال نماید بدواع افلاس مغبون نگردد اگر بر لفور وجین محبت تصور صعوبت مرض کند بر بیخ خستگی
محزون نباشد وهم در حالت عسرت وشداید وظهور ملال غضب سرزشت این مهم از دست
نگذارد وتمادر جمیع امور از شرور ودر زمانه این گشته بخار ندامت وکرد ملامت بر دامن
خاطرش ننشسته اکثر اوقات شادمان وکامران بوده کوشمالی از حوادث نه پسندد بطریقه
بشکلیت بر صدق مدعا قصه آن بافنده که قماشی بافت که حلال زاده او نه پسندد وحرام
زاده نه پسندد باوجود مدد وحیله از زیر افتقار بحات یافت حکایت آورده اند که زندیر سوداس
افلاس سرمستی تهی دستی بران داشت که بنای حیله بر اوی نهد که طایر خیال بگنبد عاشیانش
نشست وشهباز قیاس بایاسایش نتواند رسید قدم ببارگاه پادشاه عصر نهاد
گفت منم صنعت گری اعجاز قرین وهنرمندی سحر آفرین بمن ملاطفت شهریاری استظهار
بادبرک مایه توانم قماشی بافت که محک دیده حلال زاده وتماشش نظر حرامزاده چیزی خبر
نقش عدم بر صفحه پندار ننشیند چه چنان نقشی آریم بر روی کار که حیران شود دیده روزگار
شاه از استماع این مقال وتصور این خیال بغایت شادمان گشت که این نوع نقش بدیع
وصورت غریب بجهة امتحان خلق خزاین ملوک راسزاوار است پس نقد وانه داده
باتمام کارش اشاره نمود مرد عیار پیشه زربخاطر جمع خرج نموده بپرداز شاهش پرداخت
سپاه نیاز بتفتیش هراس سر بریدن نیاز حارسش غم دامن دریدن روزی شاه بجهة تحقیق تر
بافنده فرستاد کارگر راچون از آمدن وزیر خبر شد ناچار بگذارگاه خانه از تماشش بامصالح
تار وپود آغاز بافتن کرد چون وزیر بدانجا در آمده مرد را گرم کار دید بنظر ظهور مصالح پود
وتار دید بزبان حال مترنم بدین مقال شد چه بر رشته گره میفگنم گر بگشایم پیکار نیم گره دوشش
کار مدانم وزیر باخود اندیشید که از اینگونه پادشاه شیر صولتی که از بیم پلنگ وحشش گرگ را بر غنم
دست تعدی نیست این مرد چه سنگ باشد که خواهد بروباه بازی او را خراب خرگوشش دهد

باید که در چنین تسلط بلیه ومصایب وشدائد ظهور ملال غضب سرزشته این مهم از دست
نگذارد تمادر جمیع امور از شرور ودر زمانه این گشته بخار ندامت وکرد ملامت بر دامن
خاطرش ننشسته اکثر اوقات شادمان وکامران بوده کوشمالی از حوادث نه پسندد بطریقه
بشکلیت بر صدق مدعا قصه آن بافنده که قماشی بافت که حلال زاده او نه پسندد وحرام
زاده نه پسندد باوجود مدد وحیله از زیر افتقار بحات یافت حکایت آورده اند که زندیر سوداس
افلاس سرمستی تهی دستی بران داشت که بنای حیله بر اوی نهد که طایر خیال بگنبد عاشیانش
نشست وشهباز قیاس بایاسایش نتواند رسید قدم ببارگاه پادشاه عصر نهاد
گفت منم صنعت گری اعجاز قرین وهنرمندی سحر آفرین بمن ملاطفت شهریاری استظهار
بادبرک مایه توانم قماشی بافت که محک دیده حلال زاده وتماشش نظر حرامزاده چیزی خبر
نقش عدم بر صفحه پندار ننشیند چه چنان نقشی آریم بر روی کار که حیران شود دیده روزگار
شاه از استماع این مقال وتصور این خیال بغایت شادمان گشت که این نوع نقش بدیع
وصورت غریب بجهة امتحان خلق خزاین ملوک راسزاوار است پس نقد وانه داده
باتمام کارش اشاره نمود مرد عیار پیشه زربخاطر جمع خرج نموده بپرداز شاهش پرداخت
سپاه نیاز بتفتیش هراس سر بریدن نیاز حارسش غم دامن دریدن روزی شاه بجهة تحقیق تر
بافنده فرستاد کارگر راچون از آمدن وزیر خبر شد ناچار بگذارگاه خانه از تماشش بامصالح
تار وپود آغاز بافتن کرد چون وزیر بدانجا در آمده مرد را گرم کار دید بنظر ظهور مصالح پود
وتار دید بزبان حال مترنم بدین مقال شد چه بر رشته گره میفگنم گر بگشایم پیکار نیم گره دوشش
کار مدانم وزیر باخود اندیشید که از اینگونه پادشاه شیر صولتی که از بیم پلنگ وحشش گرگ را بر غنم
دست تعدی نیست این مرد چه سنگ باشد که خواهد بروباه بازی او را خراب خرگوشش دهد

مبادا احتجای این بار دیده مرا دلیل جرا نزاد که باشد حال جز این چاره نیست ندیده و نیرسیدم
که دیدم تا هدف تیر جحالت ابد نشوم پس بخدمت ملک رفته بعرض رسانید که قماشش در جهاز
ظلمات است بعد ازان شاه بوسیله مزید تعین وکیل را نیز همین خدمت رجوع فرمود وکیل نیز
چون وزیر را سپیج ندیده با خود گفت این سر از سر خود کشته که مرتکب امری شود که از عهده
آن بر نیاید حال انگه وزیران قماشش را دیده و بی اشتغال کرا این نوع عرض نامزد چنین سن شود
مبادا کسی بجنون انگاشته چون من بمیان قوم رسوا گشته چون من پس بناچار اخفی را پنهان
داشته بعرض شاه رسانید که دیدم انچه وزیر دید اما چون وعده تمام کار بسر آمد مرا مدبر و مآل
سعد دوم را بخدمت ملک آورد شاه چون نظر کرد پسیج ندید بعد از انکه دو معتمد بر دستش مقرر
بود مرا خود گفت زهی جحالت که مرا بطلب امتحان دیگران بود حال انگه زهر من کرا یارا مد
زند قضا در دست کسان نیش و بی اشتباه بلرزد بر برگ خویش پس شاه نیز صلاح
در سر آن دید و بعد از تحسین بلیغ آن کارنامه را فرمود که استادا بخزانه بود با خزان بسپارد اما
چون مدتی برین بگذشت مرد استاد را اقامت بر سپس بدن شد شبی شاه را خود بنا بود
وکیل و خازن در میان نهاد بشرط احتفا که مرا از وزقماشی بنظر در نیامد و بنا بر مصلحت تهمت
دیدن بر خود بستم وزیر گفت بتاج و تخت ملک سوگند که من هم بخر پسیج ندیدم وکیل نیز از تتبع
انچه دیده بود سر عرض ساخت آه ازان آتش دلسوز که هر ساعت از دو صد جهان سوز
یک شعله نمایان نشود القصه از دیر کرت حسن تدبیر انصباغ استعرف شده از زیرخانه علاجی
یافت لطیفه سیم در شامت ظلم الحق خازن ظلم خر خنطل ندامت نمرهٔ نیست
مزرعهٔ ستم را خوشه ملامت حاصلی نبود گفته اند عادل مطبوع جمیع خلایق است اگرچه
خود را از رشحهٔ معدلتش مستفیض نبینند و ظالم مطرود نظر هاست اگرچه طایفه از کلمات

ظالمش کلمهای دلخراش بجنبند و شاهد است بر صدق این مقاله نوشیروان و حجاج که با وجود
رحلت چندین روزگاران بمقبول قبول جمیع علل است و این مطعون ملعن کافهٔ امم و جمعی
از مجتهدین را عقیده آنست که مونث ظلمه اگرچه در تعبیر مساجد و منابر باشد حرام است نقلست
که خیاطی از بزرگی که قدوهٔ ارباب یقین بود گفته که من بجهت ظلمه رخت پسند و زم آیا از زمره معاونان
ایشان نم وی فرمود که انگه بتو سوزن میفروشد معاونست و گوید تیر آه مظلومان در رمان
بهدف رسیده خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور مشبک میسازد از نوشیروان پرسیدند
که ترا با وجود چندین ظلم کدام تجربه بکلشن معدلت راه نمود گفت روزی برای سگی خفته بودم
ناگاه پیاده در رسید و پای برپای سگ نهاد بشکست برخی نرفته بود که پیاده را سپاه خواست
پایمال نموده را کجی پیدا و اشتباب چنان بجا بافت که پای را ناقص کرده هنوز سوار از نظر پای
نشده بود دیدم که پای اسبش بسوراخ موشی رفته هم پای مرکب و هم راکب بشکست پس مرا یقین
شد که آتش ظلم خانه سوز عزاست پس جان بهتر که مرد عاقل در جمیع امور از
ظلم و ستمکاری محترز بوده بناحق بیداد بچهٔ مظلومی را نخراشد و بتیغ ستم در کین خون
بیگناهی نباشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و بحکم تحفیظ دل ستم دیدهٔ شاد نماید والا
هم در دنیا بیایه مکافات گرفتار خواهد شد و هم در عقبی برنج مجازاتی انجامد قصه عابد و نقاحت
قاتلانش بر صدق مدعا شاهد است و تقریر این حکایت انکه در بصره عابدی بود طاعت
پیرا و طاعت اندیشه که صوت نسخهٔ تسبیحش مجلسیان ساحت افلاک را بر قص آورده بود و
نوای بوستان سرای تهلیلش چند لیان کلشن ملکوت را بله آرام کرده عقد ثریا از انتظام
سبحهٔ اشک پر اکندهٔ او در یوزه پسیار از رشک انبساط سجاده اش بداغ جگر معدود نسیم
انفاسش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت مغفرت کستر ضمیرش نصیحت انگیز

صورت لیلی و طبعش یوفا مشاطهٔ سیرت مجنون پیوسته جوی در صفای باطنش هر نهان پیدا که بودش
همچو وی در شیشه معتاد استخوان پیدا ۵ روزی بعزم مسافرت مجاز قدم سعی در بیابان نهاده بسته
دل از عجب عزتی همتای اهل وطن همتی بعد از قطع منازل چند روزی جمعی از دزدان خون توشش
که دست فتنه طعن سنانش از بهر قهر آب داده و سیاف الماس تیغ از بانگ ستم تیز
کرده ۵ ز سنجقی دل جمله تیره مزاج ۵ دکان ستم را از ایشان بعابد برخوردند و بطرح مال خون
دیرا حلال دانسته آهنگ قتلش کردند بیچاره آغاز جزع کرد که از فزع اکبر اندیشه نمایید و بخت
زنده بخون زنده دست میالایید ترک ستم کن زنده است بترس و ز فزع روز قیامت بترس
سن عهد میکنم که اسباب را بکل کرده مرا نه در دنیا با شما مضایقه باشد نه در عقبی مطالبه پس آن
سیه دلان زرده کوشش چشم بخون سرخ کرده زبان کشودند که تا سر سبزت را تیغ بنفش از
تن جدا نسازیم در دیوان مطالبم رد نسپند نگردیم پس لابد دندان طمع از زبان کنده لب بپیچید
که فلک در پیش پنی برکت کبود پوشت ترا شاید که الآیم بخون دست که در کردن چنین جرم
بسی هست عابد چون آیت یائس بر عنوان وجود مطالعه نموده با امید شفاعت بهر که رو آورد آه بکوشه
ابرو در فاید و بدامن هر که دست تظلم زد جز کل تغافل نچید بزبان حال متقرم این مقال گردید
در که گریزد کسی پیدا ست انجمن با که نشیند کسی پر خط است این چمن مقارن این حال جوی کلنگ
بر سطح هوا نوادار شد عابد متوجه ایشان شد که چون امروز مرا و اوری نیست باری شمار محمل
خون مرا ازین سنگدلان جفا پیشه بخواهید ۵ از خون خود این نامه رقم کرده ام ای مرغ خون میکشتم
کر تو زپرواز برای القوم از استماع این مقال بتبسم گشته گفت تو با این ساده دلی ادعای
ایزد متعال نیستمای و حال انکه جا بالا زا چندان قرب و منزلتی نیست نه پنی که موسی در قصهٔ
فرموده که اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین کواهی از فوج کلنگ چگونه باشد اگر به اول در کشتن تو

تا نمی پیرفت اکنون کجا پیش تکاپل میت پس تیغ آخته عابد را تقبل رسانیدند کشتن تیغ
تو هنگام شهادت میکفت چو را امروز تلاپرسش فردای هست آه چون اندک زمانی
برین بگذشت و صدای کشتن عابد در بصره منتشر گشت و چون همکی اهل آن شهر کمند مطاعت
او را بگردن رضا انداخته و ربقهٔ مشایعتش را رقبهٔ ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع
این خبر ملال اثر جمله مضطرب کشتند و تجسس قاتلش قدم کشاد خون چکانست سر تیغ ستم
تیز سم که پی آخر به رخانهٔ قاتل برد و کویند روز عیدی که عادت علی در صحرای معهود بتوظایف
عبادت مشغول بودند آن دزدان دغا پیشه در کوشه بقصد شکار دام سجاده کسترده که
ناکاه فوج کلنک آمده نعقان در کرفتند چنانچه خلق دران متعجب ماندند دران حال بی اختیار
بر زبان یکی از دزدان جاری شد که کویا این طیور خون عابد را بنا بر وصیت وی از پی طلب
میکنند پس جمعی این سخن را از ایشان شنیده بعوض والی شهر رسانیدند ایشان را کرفته
در ایضاح آن امر مبالغه نمودند ایشان راه انکار پیش کرفتند و الی باندک زمانی شکنجه حرام
بدانچه رفته بود معترف ساخت آنکاه هر یک از ایشان را بعقوبتی هلاک کرد
در بندت خدعه مرد عارف راه در جیس او در خدعه عارفست و موجب انفعال روز شمار
عقریب اثر ندامت آن بجانب صاحب عابد است و کفته اند در میان مرغان
بوم شوم نژادست که طبعش تجدد و جیل را نخیست و در نیشه این غدار بن در خاطرش راسخ
همانا که خدعه و غدر ایشان چه خصم اکر ساده و لی مرصوفت فریب دادن او
از کجا و مرا تن همتی و عاجز کشی چه ست و خدا یرا باز نرداد ن حال او اکر یکساعت موقوفست
نا وک عذر مجمل چون تیر هوا ز سینه راه عابست و خدعه در جیس مواد ندامت نکر
در بعضی شهور کرا قدام بوزارت جکه کیا ست اول در محاربه و دفع شر دشمن و جنکجوئی در تسخیر قلاع

وتسلط براعادی و رهای از چنگ ظالم و ضابط درین امر آنکه اگر مطلب مصلحت چیست
رواست و اگر مقصد مفسده و قبحست خطاست پس همان بهتر است که مرد خردمند
ما اهل فراست و بنای جنس و مصاحب رفیق و اهل خانه را سنی مرتفع داشته بگذرد و جلیه
نگرد و از جاده مستقیم صدق منحرف نشود به بهانه تخلف رغبت ننماید تا عاقبت چون
آن جمله بداع فضاحت نسوزد و تقریر این حکایت آنکه آورده که زن سحرآمیز فسون انگیز
که پای سلسله نذر پیش نهاده و سپاه خود از پیکر پیچون فسونش پراکنده و در فرهنگ
فرهنگ از سهم نیرنگش افکنده بر فلک مایه نیرنگ مکر سرده نشاری
۱۱ اعراف روزی که شه عراق از طلعتش زیبا سرشته کم کرده و از شرم مهوشش
خوبان جهان و دندان طمع از حسن خویشان کنده منصفا چون دل خوبان فتنه نشان
حور را بچشم نازنینان عراقه برد استند عاشر سیمبر فرض نمود برائت مرادید
بعد از آنکه بذل مراقبون عراف را بدان معنی راضی کرد لاجرم او را بعراف نحو کیسه
مهتره سر کیسه را مخدوم ساخت و در حین تسلیم کیسه راه بصیرت عراف را
بسته کیسه فسیح سر بهمان صورت بجای او رساند القصه کیسه سیجه عوض مروارید
در میان ساخت مدت سیمبر را موعد قرار داده فراز نمود درین دیرینه دیر
دیرینه بنیاد عجب غافل نهادست آدمزاد اما چون مدت موعد منقضی شد
و از زمانه اثر پیدا نه عراف دانست که زر الش بر محک بخت کم عیار آمد
و چرخ روین تن چون دزم قلب باد در رسد و هر رنگست پس بزبان حال استمداد
سر از این مقال کشت روز اول که دیدش گفتم اگه روزم سیه کند باشد
القصه بعد از یاس تمام چند سر کیسه بگشود کاسه بخت سرنگون دید پس از مشاهده سیجه

نثار و ار بر خود پیچید ناقوس نالد را بدر خانه قاضی برد که ای کلنش شریعت زمرا نبوی
از سحاب عدالت شاداب و روضه ملت مضطرب از ظاهرت سیراب در دست
بر دلم که گر از پیش آب چشم بردارم آسیبی بود و تا بدانم زن فسونگر بر بیاض این
کیسه زر از من ربوده و زرع نهان نموده اکنون در چاره متحیرم و درین بحر بیکران متحیر
کن که کارم از دست رفت و بتعیر دلم کوش که بنایش شکست خورد تمنای دلم
کن زود حاصل و گرنه هم تمنا مرد و هم دل اگر در قضا قدری احتیاط کنی در فضای محشر
دل فضاحت نکشر قاضی از آنچه تحریر شده شنیده و با خود گفت اگر بر خلاف قواعد کار
منهج صواب ارشاد دارم عمل نایم خللی در احکام شریعت بهم رسد پس از لحظه تأمل فکری خاطرش
رسیده گفت حلال در آنست که صفحه چهره لعل گون را بیاقوت خون مرجانه کرده گهر اشک
ریزان در محلات و شوارع فریاد برکشی که از جور چیستی فیروزه گون روزگار بیاد برمن چون
شبه سیه گشته زنا کیسه مروارید ما پیش من رهن کرده بود و اکنون چابک دستی از من ربوده
و مرا مونث غوامت جنت شاید اگر اعتبر کنند آمده مرغ طمع زوال و تا نحال بهوس دانه دیگر
آهنگ حلقه دام کند خواهی از غم شوی آزاد مکن جز بطمع مرغ را گرسنه و حرص تنگ دام
پس بر در عراف سر شک ریزان گردکوچه و محله مضمون ماضی را امضا مینمود و گویند در اثنای آن
عجوزه وارد شد چون عراف چنین دید بعد از استماع آن مقال با خود گفت هیچ بازرگان نیست که
همچنانکه بیرون از سنگ دانی بر دلش زند بدعوی لولوئی گرانی بر رشته خاطرش نبندم صیاد
عدالی نهد دام از پی دام اگر پس بگریبان عراف در آویخت که آن کیسه زان منست و ترا با آن
طمع بجوش آمده میخواهی که بموج تزویر آبی بر آتش من زنی این خود صورت ندارد و چون آن
مکار از احتمال فیصل نزاع دید عراف را گریبان گشان نزد قاضی برد که مروارید که این مرد دم

ارکم شد انش میرنداران منست و دیرین دعوی بمن من بدهد و زر خود بستاند قاضی از زبان
اعتراف بشنید کیسه را حاضر ساخته بعد از انکه احقاق مراف نمودن را بجناب خلافت پناه نمود

الفصل پنجم در علامت حسد بدانکه داع حسد بر صیت بر چنین انسان که صاحب داع است
تمای خلق دارد بحکم قل اعوذ برب الفلق من شر حاسد اذا حسد عاقل را اجتناب تمام از شامت
حسد اولیست چه حسد آتشیست خانمان سوز و ناوکیست جگر دوز بنابر مدلول الحرص اول
والحاسد مغموم مرد حسود از شر انیاب ملال ایمن نخواهد بودن و حکما گفته اند الحسد یقتل الحساد قبل
ان یصل الی المحسود و حسد حاسد را میکشد قبل از وصول بدان چیزی که بر وحسد برد گویند سلیمان
بن داود علیهما السلام از جناب یزدان شانه استدعای کلمانه که موجب سعادت دارین باشد نموده یا شاه
عالم فرمود که تراشش کلمه بیاموزم که اگر بدان عمل نمای یقین که بسعادت ابد مستعد گردی اول
انکه بندگان مرا انچه در سوا به تو الا گفت در پس ایشان نکوی که زشت ترین صفتی غیبت است
دوم انکه نعمت من بنست باحدی و افرمنی حسد بر سلیمان گفت الهی چیستی انا له الا قرم بها تا شاه
ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام فرمود اما رایت بظلام الستر من المظلوم بحاسد یعنی ندیدم چون
حسود ظالمی را که بمظلوم شبیه باشد چه حسود ستمکار بدترین جاییست بر نفس خویش اما حسد آنست
که متمنی زوال نعمت از دیگری باشد و وصول خویش بدان نعمت و این نهایت شومیست و
خداوند این صفت مذموم اما اگر مثل نعمتی که دیگریرا ست از خدای خود خواهی ما فاتی آن نعمت بمنعرا
حرجی نیست و این را غبطه نامند و بدانکه حسود را بخل انگیزد چه بخل کنایه از امساک مال خود از
متضمن این معنی است مضایقه در عطیه که دیگری بدیگری کند و شاید که اشتداد این مرض تا بجدی
باشد که بر خود نیز مال دیگری را روا ندارد گویند سه چیز پیشه حریص است اندیشه روزی با هم نیز
هر یکی از نانی الفیر خود نمی بیند از اظهار سنجیده نخستین ایشان گفت مرا اشتغال نیاز

حسد بحدیست که یک فلوس از مال خود در کف کفایت دیگری نتوانم دید دومین گفت
این خود سهل مرتبه ایست مرا چنان حسد غالبست که در نعم آید که دیگری بدیگری عطیه کند
سیم ایشان گفت شما هر دو تنگ مایه آید مرا آتش بثمار بسینه سوزاست که اگر شخصی
بمن نیز چیزی بخشد از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب حال آنست که من جمیع الوجوه بر نعم
مرخوفات دنیوی دل نبسته و از سر غیرت عبرت از دنیا گرفته دینداری بهمای عشوه نانی
فاسد این زوال کهن سال ندهد ماسوا المزاج حسد عاقبتش بسر شام ندامت مبتلا نسازد
چه بسیار بوده صاحب خود را رسوا ساخته جز رنج بیهوده و زحمت بیفایده چیزی بدو نگذارد
چنانچه از ان فسانه زنده رفته را و تقریر حکایت انکه در زمان خلافت داود عمر و زری دو زن
که بهسایگی هم دل بسته بودند هر یک پسر خود را بدبستان فرستاده بعزم کاذری راه سپردند
و در کنار غدیری رخت نشستن آغاز نمودند و آن نه غدیری بود بلکه بحری بود و پیکران که قعرش
از ان سوی زمینی در گذشته در ان پایان طفلان مرا قفت یکدیگر دام بازی گسترده بجو
گیاه صیاد قضا یکی را دانه خوار اجل کرده بگمند حادثه گریبان کش نشش بگرداب افکنند
مباش ایمن که این دریای پرجوش نگر داست آدمی خواری فراموش اما مادر چون مشاهده
ان حال نمود صویکنان بر سر غدیر آمد که عید جات پسر بجوم ممات مبدل شده و زمانه بکجور مرش
قربان ساخته پس ماخود اندیشید که رخسار اشک را بگلگونه خون جگر غازه کشیدن خود
شادی حسود چسود صلاح در انست به پسر وی در آویزم که این پسر از ان منست و ان
عقوبت شده پسر تو شاید بجایت تدبیر پسر از دی کرقه جراحت خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را
بداغ فراق مبتلا سازم دون همتیست سخت زشت من زبون شدن مار و بر دستیز و طلاب
کرده ایم پسر در سر آویخته روی بزن بهسایه کرد که این پسر منست و انگه عمرش بسر آمد پسر تو را ن بمقاطر

کشته فغان برکشید که این خیال باطل است و سودای فاسد که بر مزاجت غالب شده و داغ جنون بر
کل کرد نسبت بسنوت نه قدیست که بزودی توانش بود و در رابطهٔ قرابت نه لباسیست که
بعنف شاید ش عقب نمود و داغیست غم عشق تو بر خود نتوان بست با سوز پسر پسر برنا نشد
سعادت بدامت افتد و الا ببطالت اوقات نرسد ه باشی صبوری کن درین غم روزی برخیزد
نماند هیچکس جاوید در بند چو کوی افتان و خیزان برشود کار هر انکس که فتد خیزد و کر بار هر چند آن
ازین نمط افسون بروی خواند سود نداد چون دران بیابان گفتگوی بجای نرسید نزاعشان لقد ع
کشیده مقالشان بجدال انجامید ناچار بهر دفع منازعه و رفع مناقشه روی بحکمه داد و نهاده
ماجرا بعرض همیونش رسانده داد و چون هر دو را مدعی دید و برطبق دعوای هیچ یک شاهدی
ندید تحلف را حجت دانسته کودک را بصاحب تحلف داد گویند سلیمان عهد را بخال برآقضای
سن ناکودکان محاکم کرم بازی بود چون بر حقیقت دعوی و کیفیت فیصل مطلع شد بمجلس شرع
شریف برآمده بعرض رسانید که اگر خاطر عاطر انجناب برضا ایا نماید حکمی دیگر مراد ین باب بخاطر
رسیده پس داد و دیر الفیصل آن ماجرا اشاره داد میانهٔ دل و تیر تو ماجرای مست چیان پرسید
که بنیج شود و زکباب پس سلیمان خادم را فرمود که بتیغ آب رنگ آتش طبع پسر را
دونیم کرده هر زنی را نیمه بدهد تا هیچک محروم نماند زن اجنبی چون تسکین نایرهٔ خود از بریدن خون
پسر میدانست بدین قضا رضا داده سلیمان را دعا کرد اما چون مادر قضیه گشتن پسر شنید فریاد
آورد که دست از کشتن بدارید که منازعه خود کشته پسر را بوی بخشیدم بر اغ فراقش سوزم
به که بماتمش نشینم و از دوریش اشک ریزم بهر که در معیتش خود را بخون بکشم غوغه نیم باغبان چیدن
گل سخت عقوبت دارد بلبلی در قفسی به که گلی در بسدی پس سلیمان کفت پسر از آن تست متعرض شو
که او در ین دعوی کاذبست والله اعلم بالصواب شکر که این نامه بعنوان رسید بیشتر از بهر بیابان رسیدن ها

سعادت بخت و فیروزی اقبال که بمعاضدت توفیق و بهمت ارباب نظر در حلی این نامه نامی
توسن خامه سستی نکرد و قطع این بیابان نمود
تمت الکتاب بعون رب الارباب

بوادر هو عزیز میرزا عبد القادر شرف جوبخانه عامره و شسه مهم باقلم سپهر نیلگون ارشام از امیان سیمین
کوکب فولاد جوهر نادر سیاه بحر خضر خور رشید رخشان هر صبح دام کش بساط عنبر سا
شکار انداز دشت معانی رنگین و صید افکن غزالان تمکین حیات بخش خاطر مهجور طالب
میرزا عبد القادر را هست نخجیر مرام رام و خصم شور انگیز کش چو ماهی در تابه سوزان بلسانی
بروغن خویش بروغن خویش بریان باد بر غیر صافر آن بحر موقف حرمکام تموج کنار نهی کسان
ساحل عزفا ر از رنگ صدف مبساز و همچو آب روشن باش که دیر و زود این اسیر شت غم
و آلام در ارزوی ملاقات خدام دام اشکی کشیده بوجه صبا هی خید قطره از ان جنس اورده که
حرف رابع پارسیش جزیر تاب تاو و اوبار تراع الله دام لابق و حرف نخست پارسیش چم یا بنه
و ثالث تازی معقد کرده طبع اعدات را موافق ترکیب حروف مهمله پارسیش بترتیب چراغ
افروز مسکینان سیه پوشش یکی از محرمان بارگاه صدیت راز مدان حرفین نخست پارسیش
باعث جباه و ماده ترکیب انش سیب ممالک ره وف نخست پارسیش هر کاه در مرتبه
نرقی نماید میوه پوشش بار و حرفین اول و آخر پوشش باغ کیفیت سرشار چون بخدام هر کل
لعه پوشش خار ملامت و رکلوی نکست این برشته انش جوان بر رشته کشیده

بسم الله الرحمن الرحیم
صحت و مرض نفوس

حمد بیحد و ثنای بیعد مر ربانی را سزاست که ریاض بدن را بآب روان پرورد و حسن را مظهر عشق و عشق را بر وجه حسن گرده و درود بیعد و ثنای بیحد مر او را سزاست که علم او عقل را پیرایه است و فضل او علم را سرمایه است و بعد منکشف زاویه عجز و انکسار قضولی خاکسار از محرکان سلاسل حکمت و حسبان بیانی را بدین نقل دارد و بر قرطاس آورد که پاک نهادی بود و روح نام در نظام فضیلت نام مولدش عالم جبروت و مترعرش فضای لاهوت روزی بسرشش هوای سفر افتاد و قدم بعالم ناسوت نهاد دیاری دید بدن نامش و عمارت بلغم چهارم سودا در مخالفت بدیع الاشتراک و در موافقت عدیم الاشتراک و در نود و چار کان مذکور و در تناقض متضاد و منور مخالط الابدان و در ترکیب و بسبب مخالطت اخلاط شان اقوی و باستمام آن چهار کار روان چهار جوی دران ملک روان از فوایدشان عالی صفرا نمکین و ترشش بسیرین و سودا الحاصل آن چهار نمایت بر بیوست و رطوبت و حرارت و برودت تصرف آن چهار طبیعت خوب بدستوری مزاج تام منسوب چون روح را دیار بدن پسند افتاد و دل بالفت مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند ازان دو سعادت قسمت قرین شد صحت نام بلطافت نادره ایام روح بوجود صحت خوشدل شده و با و بسیار مایل شد پس بموافقت مزاج و صحت روح صاحب دولت مالک بدو نزدیک دیده و در دو سر شهر صفیر دید اول گذر بقلعه دماغ انداخت و آنرا بقبضه دوم سعادت لزوم مصرف ساخت بقعه دید از معایب دور در دره محفوظ دوده مزدور همه بر صدد اجرای احکام و همه منتظر انجام مهام اول سماعه گرای اصغاست بسماع اقوال و اصوات دوم باصره در روشن روان مرکل بر قشنگی شکل

الوان سیم شامه شمایم دوست که او را بشمایم مخصوص است چهارم ذائقه ذوق پرست که بهر ذوق در دره دری است پنجم لامسه بنام مدرک کیفیت اجسام ششم حس مشترک که صور اول بر دو عرضه شود و در پیش او منظر خیال رود هفتم خیال که هر چه حس مشترک قبول فرماید او جمله محافظت بر باید هشتم متخیله که هر چه حس مشترک بخیال سپارد او گاهی در دهد و گاهی بنهد و وهم که قبر نفع و ضرر بهر دو فرقی میان مخالفت و موافقت گذارد و وهم حافظه که هر چه وهم ادراک کرده و تمیز سازد او بخزانه حفظ انباز و چون روح نظر بر قلعه دماغ و مخ و مغز و کار گاه نرا استمالت داده رغبت فرمود و بشهر حس گذار کرد نهری دید بغایت دلپسند هیچ کس در فضای آن دیار بهیئت خدمت صاحب خیر سپارا اول غاذیه که غذا بجمله اعضا می رساند و هر شخصی را در بدل با تحمل استاند دوم نامیه که عمارت ملک را زیاد کند و طبیعت در تکمیل صورت باد و اعضا و کند سیم مولده که مواد ملک بدن از وی بوده و سعی در مصلحتهای تعمیر ملک از فعله چهارم مصوره که طرح او ضباع ملک از کشیده و هر عضو را نگاشن بر نهج مخصوص از وی دیده پنجم جاذبه که هر چه ملک را باید طبیعت باد و فرمایند ششم ماسکه که از چه جاذبه چیزی آورده او در معرض فوت نگذارد هفتم هاضمه که در ماسکه هر چه باید بقطع آن پشتیبانه هشتم دافعه که صاف هر چه یکجا و متصل طرح و در داد و ستام او نزایل کرده چون روح را از ملک جسد آگاهی بهم گشت از آنجا بشهر دل گذشت و را نهری دید پر ز خون و از دو سر شهر او را دو نهر روان از دو سر شش کس در منزل ساخته و طرح انداخته اول امید که طالب را بمنزل رساند دوم خوف که از دوام دولت رساند سیم حزن که مرکب سلسله الفت است چهارم عداوت که مظهر انانیت است پنجم فرح که منشاء و نشاط و سرور و ششم غم که مورث جهالت و غرور روح را طرح اول بر عرصه افتاد و از بهر مشهور ایشان عمارت اول نهاده و مقر سلطنت خود ساخت و باز باد عمارت و فرح فضا را پر داخت امید و فرح و حزن را که اهل صفا بودند بصحبت خود خوانده و عداوت و خوف و غم را

که محض خیالی بیش نبود از شهر دل برانداز سه صد و زکار باد لهای کینه دار آواره جهان شدند
و از ملک بدن روان شدند خون روح در شهر دل نشتمال کرد و به سیاب غرور دل مرا
مهیا دید روزی طرح مجلس انداخت و اهل مندان ملک را حاضر ساخت سودا کار مسکن
خود سوداء را راست و خون بکسوت کلگون تن را پیراست و بلغم پیشه و شی کوشید و صفرا خلعت
زرد پوشیده بدان رنگ مجلس را بیاراستند و دماغ قلب با تراهوی مقننه و مسکن در سر
و نرگس معطر ساخت ند هر کدام را در حوالی دل منزلی معین کنت و آن منزل را رنگ و بوی ایشان
بزین کنت سودا در سپرز قرار یافت و صفرا تر خون زهره مسکن ساخت خون در جگر منزل ساخت
بلغم در سر جای اقامت انداخت چون هر کس شاد از مأکل و مشارب بسیار نتیجه افراط اخلاط
مسرحه طغیان کشید سودا کفت عقد چو نه جواهر خیالم و مدرک جمیع افعال منم کفت و چنون
انگیزی و دیر خیزی منم که سایر مقاماتم و بدرقه لشکر خیالم خون کفت و نکهام
و بدمزاجی سریع الحلول و بطیء الاعلاج منم که واسطه زندگانیم و بنای وجود را کثیف بالی بلغم
کفت هیهات تو در من رو نشت وجودی که ترا است از نشت روح از مجاورت آن کرده و
کسرت لاف آن ابنوه پریشان کنت و از اختلاط آن پشیمان کنت زبان بطعنه
کشاده و داد امانت بداد که از شما چه آید و با شما چه کرده کشاید همه را باید ادب کرد و غالب
بخطاب عتب کرد آنها تیز دماغ بر آشفتند و در کوشه خموشی نشستند کدر فرصت یابند
سر از متابعت روح برتابند آن سه مغلب عالم عداوت و خوف و غم کرساکنان شهر دل
بودند یکدم روح ترک و دل نخورده و کشتکی پرورده و هر کس نکهبانی بسیر و نوروزی بهم نشستند
و دلیکسان مهمت کرد واسطه آن غریب بود و عهد بستند عداوت را فیصل و چاره سر آن
قبیله کذب و کین و حسد و خوف را طایفه بیشمار بزرکان آن طایفه حضرت و دست و اضطراب

توابعی بود پسران مقدمان توابع تخت و حرمت و حرمان همه جا کس فرستاده دعوت را
ازین واقعه خبر دادند در مجالی که خواب غفلت دیده روح بسته بود و رشته مدارک کسیخته را
برداشتند و بدر شهر دل رسیدند چون اخلاط را با روح در شهر دل سوداوی المزاجی چه هیچکدام
معاونتی نخواهد آن واقعه را غیر دوا فع انکاشتند و علت بطیعت که نشستند روح در نهر دل
برایت توکل کرده و در حصار نشست چون قشاط از روح برامد و با روح تیرف غم درآمد
یاران روح در تند پر کشودند و اندیشه مدارک غصه فرح کفت من با حسن بای سابقه دارم اکر
فرمای معاونت بیارم محبت کفت مرا آشنایت عشق نام در شهر دی غمام اکر با حضار
رخصت دهی زود باشد که از غم برهانم کفت مرا با عقل بای طریقه یاریست و حالا محل عرد
کاریست اکر فرمایی فرمان برم و ترا بسپاه بیارم روح با صحبت تنها کفایت نمود و قلعه
دل را نهانی کشود و نا مهربان سمت تن بحسن و عشق و عقل فرستاد اول فرح خود بحسن رسانند
و نامه مظلومی روح را خواند حسن از روی غرور چون زلف خود بر شکفت و در جواب آن لب
جان پرور کشود چنین کفت کرای از خود بیخبر نه از خبر دانف و نه از شر کسی را کرا عشق
یار است از عقل عار است مرا با او چه یاریست یا عشق باید که قدر من داند یا عقل که قیمت من
تواند چنین فرح را چاره ساز نکشت فرح اشتر مندی کنجمت روح باز نکشت بعد ازان
محبت بعشق رسید و پیام رسانیده عدو طلبید عشق از روی استغنا زبان کشاده والی بیام را جواب داد
که روح فریفته دنیاست از عشق بیخبر و از حسن بی پرواست من کجا و جایی چنان نرمی آیم جایی که حسن
من کجا بم محبت بزکاری نکرد و از شرمساری بطرف روح کذاری نکرد بعد ازان امید خود سوی
بصیرت عقل مصروف ساخت و پیغامی طرح سخن انداخت که روح را واقعه صعب در پیش است
و از بی مددی در تشویش است از تو طالب مدد است و مدد را بجای خود است امید که امید

سپهدار بحرمان وجیعت او پریشان نگردد و چتر نشود دل بر ساید و گر فشار این اسباب را از دوا غم
رها نید چشم عقل سپاه غسر انگشتند غم و خوف را گر فشند و بستند عداوت از گوشه بگریخت
و فتنه دیگر انگیخت لی امانی لیعه که مرض لقب داشت و آن لی سبب با همه غضب داشت
عداوت خوسو با او آشتا کرد و غمه از درد دل او گرد مرض گفت هیچ باک مدار و خوسو من سپار
که عنقریب حبیب انگیزم و خون روح دا بروی صحت ریزم همانا از فواد شنیده لیعه که از روح انتی
یا خلاط رسیده لی سپهدار تصرف کردن تواند از خصوصت غنیمت دانست از عداوت پرسید
که بدو بار بدن مزدوکیست و مرغوب لیعه ساکن آنجا چیست عداوت گفت که جنس غذاست که با هم
آنها آشناست عمارت ملک نیز داد و موقوف داد و قاب کنان بتصرف او موصوف چشم
مرض را بتصور ت عیان بشد تخمه غذا روان شد غذا دید بهر دم با پائین دیگر بگسوار گرمانون
جلوه کرا دل لقمه ای سرد و خشک بپوست و خوسو با او از جسیله برولیت گفت ای در حقیقت هم
چهر خاک چتر چو چهر خاک هیچ سپاه باک مرا از غوغلان روح نهان بدو بار بدن برد با سود ارسان
که با سود و با زاری دارم و از فرد و ریات کاری دارم غذا دعای مرض حاصل کرد داد و را در بدن
بسود او مصل کرد چتر روانی سود از مرض افزون شد سایر اخلاط زبون شد و فتنه باز کرد و فساد
بدن آغاز کرد و صداع بسپه سالار ساخت و بدو بار بدن تزلزل انداخت صحت از این حال
آگاهی یافت و تخمه روح شناخت که سود سر کرای دارد و قصد ملک و پادشاهی دارد
روح بعقل این صورت را اعلام کرد عقل پند بر صحت اقدام کرد دانست که غذا هست یکچه محرک
سود هست پرهیز نامی را از خاندان خود تحفظ در دروازه ای حواس گماشت و چنان تعلیم داشت
که ذائقه از مثال زیتون و سامعه از صدای قانون تمتع نجوید و با هره عنبر نه بیند و شائقه گاو و
زنجوید سود را با این تدبیر زبون ساخت و بتربیت خون پرداخت مرض دید که سود از این کیفیت

و شوکت خون افزون گشت سر از سود اکشید و تخمه صحت خون دوید باد و نیز افسانها خواند
و سپر حد طغیان رسانید چون هوای فساد در سر خون فتاد تب را مقدم لشکر ساخت
بهر جا فرستاد و صحت بار دوم بعقل سپاه پرداخت و باندیشه پرهیز عقل افتد انگیخت کرد
و بندیشه دیگر چاره این علت کرد پرهیز را گفت ذائقه را از امثال شراب و با هره را از گل گلاب
احتراز فرمایند و شامه را از بوی عنبر و تخم خود سامعه را از سیر عود و نشاط انگبین منع نمایند چون خون ترا
و اب قدرت مفتوح نماند تاب مقاومت روح نماند مرض مرید بلغم شد از خون گذشته
باد و هضم شد و از نیز غلیظت انداخت و مرکب نیز و ساخت نا استقرار بسپه سالار کرد و عزیمت فساد
اظهار کرد و چتر از صورت بصحت پیوست صحت خود بسلسله عقل بست عقل با رسم معاودت
نخه پرهیز را فرمود که اسباب تزاید بلغم را منقطع سازد و از مقوی از قوت اندازد و ذائقه از امثال
شراب خام و سامعه از طنبور رسته نا تمتع نبرد و با هره از مشاهده گلوی تر و شامه از استشمام غلیو قر
بگذرد و مرض بلغم را تنزل یافت بشتابی صفرا انتقاف همزمان بکنه بیان کرد و طبع صفرا از نیز بیان
کرد که بر فاتر املک مرض بر ساخت و بدنسخ و بار بدن مقرر ساخت صحت از عقل بدو خواست و بار
چهارم عقل بدید کاری صحت بر خاست پرهیز را فرمود که بساط فواید صفرا قرد چنید و طرق مخالفت
او گزیند ذائقه از امثال شکر و سامعه بگانچه ترنم کرد غیث نماید و با هره بی نظاره در نیاب شامه
بی شمیم گل بسراب نسازد چتر قوت صفرا از این شد صحت را بر مرض تصرفی حاصل شد مرض خواست
که از طرقی گریزد و از ممر دیگر فتنه انگیزد تا گاه ضعف که قرزند مرض لیعه و دران اثنا روی نهاد
لی باک و با رجعه ضعف سبک روح و چالاک گفت ای مرض مدتیست که راه بسپهسالار عرض انگیخت
نخدمت تو آیم حالا که آمده ام جمعیت خود پریشان مکن و مرا از امداد پشیمان مکن مرض از ضعف قوت
تمام یافت روی از راه گریختن برتافت اخلاط تیز گشته لیعه و رموافقت او با هم اتفاق نمودند

اسپاب فرستاده تمام شد القصه هجوم غلام شد عقل که چاره جوی صحت بود روح را در آغوش گرفت
این نوبت چاره ندید خود سوی حیران یافت و حواس را که معاون بودند پریشان یافت لاجرم
خوف و غم را بر گماشته در گوشهٔ غم نشسته صحت در خدمت روح تنها ماند بلی مدد در میان
آن چند غوغا ماند اما دانست که چون خوف و غم همراه صحت دور از هجوم چنان جای اگر اهلیت دارد روح
صحت خواست و خود سوی اسپاب جنبید از اینست گفت ای روح اگر فرصت از دست مسلمت تو
برجاست و اگر دست از دستبرد اصلاح تو جلای وطن است پس مقابل آن لشکر بالسنهٔ دوران
سوگند تن بقضا داد چندین مرض بشدت و صحت با همت اندیشه جنبید غفوه با یکدیگر آهنگ خود نمود
مزاج که مادر صحت بود با اخلاط شش سپاه الفت بود تاب ایشان نیاورد و در شفاعت با خواجه
بر دو که مراطریقهٔ مناسبت قدیمی با شماست و مرض جلاد خود سوی شما لیف است فرزند من عافیت
او از عروت دور است و از همدردی همچنانش کور است اخلاط از مزاج برسر رشد از مرض باز گشت
بصحت یار شد مرض واقف حال شد قرار خونبار کرد و از راه عروق با عراق قرار کرد و اضعف
که دیار بدن نرانده بود بجوی آنجا تازه رسیده بود جوی مرض سر نداد و دوران دیار سر گردان ماند چنین
نهریت مرض بگوش روح رسید و کیفیت اضطرابی اخلاط و نصرت صحت شنید و نشاط دولت او بظاهر
گشت بدیعی حامد و ثنا گرگشت عقل را زود خواند و ازان خجالت باز راند چون دولت مطیع
و دشمن رام شد و کار عداوت تمام شد چون حسین را حکم فرمود که عدتی از ابواب حواس بر تخت دماغ
ضبط نماید تا ضعف بار دیگر فرصت نگیرد عافیت ضعف نیز مقهور شد و از دیار بدن دور شد
روح از کمال عظمت بر تختهٔ عالی رسید کیفیت او بجوهر و جوهر او بجسم و جسم او بعرض لطافت تمام
بخشید عشوهٔ خوبی و جلوهٔ محبوبی از حد گذراند همدمان قدیم را لیاقت صحبت او نماند تنها لبهٔ
یاری نخواست و متاعی دلخواست خریداری نخواست فرح که با حسن مرافقت داشت نقش عروت

او بلوح دل نگاشت روزی گفت ای حسن دلفروز ای شمع جهانسوز مدتی شد از همدمان دیرم
و از مفارقت روح بحضورم وقتست که طرفی بچمنی بگذارم و از بوستان قدیم یادآرم حسن در گفت
ای یار دلنواز بسیار از روح سخن گفتی و در اوصاف او سفتی مراد غذا غلیظه که او را بیرم و گلی
از گلزار معرفت او چینم نیز یکی گرا زمن خبر نستانده مرا نانده فرح گفت بلی این کار دشوار است
که عقل با او دست و از همه کار خود را بست حسن گفت عقل با آب ملاقات بسی نماند و بدیدن بس طاقت
نیارد و افسوسی میدانم که اگر بگذارم تصرف روح بتو توقف روح میتوانم فرح از خشنودی فرخناک شد
و در بر حسن پاک شد حسن را سوی روح رهنمون گشت و در اندک زمانی بدیار بدن گذشت
حسن را دیار بدن پسند افتاد و دل بتوطن آنجا نهاد افسوسی که میدانست خانه را خود سوی پنجره روح
رساند روح را لطافت حسن بازگرداند چون چرخ چوب بچوخ بر گردید سوه و نماز و گرشمه و غمزه و ناز گرد
سپاه حسن فیضی در حوالی روح بار اقامت گشودند بعضی بر قامت در خسار بر بستند و بعضی بر تکلم
را برد خود سو بستند القصه روح را رونق فزود و زیاده شد از آنچه بود دیگر که پرتوی از تخت بلند بخت
را بر کرد نظری افکند بنیاد کوشش کند محبت که همراه عشق بود درین اثنا وداع فرح چون نکبت روح رسید
او مهمانی که در یار و حسن از گوشش بشنید و بچهره در دیده قدری دیدا قراخته و کار عالی ساخته زمی بر افتاد
و عالی را سوخته کار کلی بگذارد و شش و زلفی بر بنا گوشش افکنده و سنبل را غلام ساخته و بنفشه را نبوده
نیز گمان بدست مستی داده و نرگس غمزه و ابرو را نهاده و از مشک خطی بر صفحهٔ گرشمه زگان و از سنان
گشته آب حیات در چشمهٔ نهفته آنرا لب خوانده و این را نگاه گفته خالی بالای خط نهاده و از نقطه
بالای خط آن داده و سبی و دو گوهر مرتظم کرده بسیبی و نرگی مرکب خود زنخدان و ذقن سلسله
فرو هشته بهر زمان سحری آغاز کرده بعضی را لعب بسیو و بعضی را ناز کرده و ساغ گلی را حرکت
داده که این بار دست و روح باکی را مصور ساخته که این ساعد اوست و از زفان بانی روان ساخته

بازوی او بر نیامدند عنان عزیمت از آنجا تافتند و بمنزل دیگر شتافتند بقعه دیدند آسیب زیاده
قدر رشش فرود نتوان دید آسیب بالاتر اسباب لطافتش مرتب و دیه غیب ملقب و دران منزل
ساعتی بودند و از آنجا مسافرت نمودند در راه زنگیان خونخوار ستم پیشه جفاکار طریق غارت
از ایشان و در جفا پیشه چند نگال و خط مشهوران آن دیار سر کشته را سر اسیمه ساخته و پشیمان بر ایشان
تاخته روح و عشق دل بر هلاک انداخته بجائی رسیدند و در راهی سرنگون چاهی دیدند بغایت
دلکش و در وصف هزار امیر را امکان وصف نباشد و لهای بی آرام چاه رنگ نقش نام صدقی و رنگ آن چاه
نالهای سبکروان تا گاه رسنی یافتند ممکن کرده بر کرده چنان بر چنان مجمع و لهای آشفته و بعضی نقش
کفته و بعضی کبوتر خوانده خود سلوان بر ایشان بستند و از قید چاه رستند بچشمه رسیدند صفای دیدن
فرح بخش و لهای حزین فیض او از آب خضر آبهر بخش لب جان پرور و در آن یافتند پرداز غلطان
دوچ زاد ان لقب و در راه دندان اگرچه دوچ بدست آوردند فایدا از سر سیکی بازگم کردند
از آنجا بباغی رسیدند و گلشنی دیدند گلهایش بهر بی خار مانش صد بقعه گلزار خضر زمانی و لهای
باغ سیر بر دند و از آنجا بازمنزل دیگر بردند بقعه دیدند غرم اسباب لطافتش قرار هم برزایش
همه نوخیز نشاط بخش و فرح انگیز آنگه گوهر و صفش سفته بنانش جانگوش گفته و از آنجا منظر گاهی
رسیدند پر خطر و ساکنان او مردم حیله گر چشم شهلا نام آن سر منزل بهر بانش عمره قاتل از آنجا بگذری
گذشتند شریف و در دو طاق دیدند لطیف صعید ارباب صفا و محراب اصل و فا سر دفتر
او صحاف جمال قاب قوسین قرب و صال قرار گاه حسن و لجوجانش طاق ابرو و از آنجا
بسر حدی رسیدند دلگشا و صفائی دیدند بغایت پر صفا چراگاه آهو لم چهن نام صیادگش
چنین ساعتی دران وادی گذشتند و از آنجا گذشتند پس بجائی رسیدند تیره و تاریک و راههایش
خطرناک باریک در وصد هزار پریشانی و حیرانی مانده و پریشانان بنانش گاگل خوانده و راه

آن ظلمت غالب شده سر گشته تر پرداز عشق طالب شده عشق او را از شدت ظلمت برانداخته
و بفروغ شمع قامت رسانده روح گفت ای عشق غلط نمای و ای گمراه نما صهایب رای صدقی
سر گشته گردیدم بجلوگاه حسن که میگفتی رسیدم عشق گفت ای غافل و از لذت موقف
بیخبر اصل همه جا جلوگاه حسن بود و در همه جا خصوصا قبه چنین را بصار نیست چه دانی که حسن چیست
اگر خواهی که او را دریابی باید که صفای نظر دریابی خود سوا از تماشائی بران چشم را سرگرم تماشائی
برسان از ان سر دم در ملک معشوقی نیست و معدن آن در دیار عاشقی است اعاظم ملت
که تا کسی ملک معشوقی طی نسازد بدیار عاشقی گذر نیندازد القصه از ملک معشوقی گذشتند
و بدیار عاشقی عبور گشتند اول بپرستان ملامت رسیدند و در وکل اشتیاق بپرداختند
و میده و دیدند و از آنجا معبور بشهر بلا شدند و بمحنت و شدت آشنا شدند و از آنجا قدم بیابان
عجز نهادند و عنان بدست شیدائی دادند و از آنجا معبور کوه فراق هجران گشتند گاه در شوق حیرت
و گاه در تیه حرمان گشتند گهی بنیاز آزار صحرا زی کردند و گاهی بگریه و سوز و ساز می کردند از آنجا
قرار و طاقت گذشتند و در وادی اماکت بسیار گشتند بعد از مسافت دیار عاشقی سر انجام
کار معشوقی کشوری در برابر پیدا شد و با تفاق عشق آنجا شتافتند دیدند که دیار بدست گفت
صفا که این جای هست غرور ما را دیده و پروان شده بلشکر حواس پریشان شده و سودا آتش او در خرمن
و جگر و دماغ را سوخته بآب دیده برا کمخته از محاورت دوران و بروان کرد بخمخانه خمار صهبا زده
کشته و بازار بلغم سرد گشته خوابم را خوابی و طبایع را انقطاعی نمانده ضعف قوت یافته و صحت را
خلل رسانده روح از این واسطه اضطراب کرد و عشق را خطاب عتاب کرد ای خان مان
مرا و بران کرده و مرا سر گشته دوران کرده بعهد و عدهای دروغ داده بقصد هلاک من ایستاده
چه مسئله تجه که با من باخشی و مرا از خان و مان دور انداختی ملکی دلنشین معمور پر از ذوق و راحت

ای سرور مدتی در ملک معشوقیم فریب دادی و از انجا دری نگشادی در روزگار بد یار عاشقی غریم کردی و بلای گرانگون نصیبم کردی در آن ملک نیز آرام بر هم بردی و باز دمسازم بر وطن آوردی آن نیز بگرفتی روزها ده تا نزدیک در رافت ده الصلة الصلة این چه بیدادست و از تو جای هزار فریاد ست چرا عشق نگذاشت روح نشنید و او را در آن مصیبت بنتاب و گفت ای روح نگذاشت تو از کلیت حقا که رافت تو غیر از تو نیست صورتی که در خزانه ادراکست منظار و از تحقیق آن صورت عبرت بردار روح یا حضار آن صورت بشارت فرود آورد تا بهان نهد که چیز آهینه صفا [illegible] پیش نظر او داشت میگوی دیده در ضعیف صورت مشاهده کرد و نهایت تخیف گفت ای عشق از صورت آن صورت تنیف معلوم کن که آن چه بود و این چه عشق گفت این روح آهینه صفاست و اهل منظار عکس غاست هم اول صورت نزدیک آن دیده روی تو بود و هم قوی که حالا در وضعی اول نظر کرد خواند خشتی غافل تو بود خود نشناختی و در آرزوی خود میدید و بدی عاقبت بخود رسیدی هم عاشق و منظر قوی هم معشوق را زیور قوی معرفت سرمه آشنایست و قرب این منزل از تعلق خود جدایست چشم چون روح سرمه آشنایی بچشم کشید و بواسطه آهینه در خود دید آنچه دید مطلب شاهدی دید از صورت معنی بینیاز و با روح قدس دمساز در خلوت وحدت نشسته و در بروی کس بسته نه دیده عقل را بر و نه نگاهی و نه حواس و طبایع را در و راهی نه حس را بر و نه نازی و نه او سلو بعشق نیازی چون روح بدان مقام رسید علامت عالم جبروت و لاهوت دید منزل آخر بوسته از قید دار زمان رسته و عاقبت الامر خود سوی خود رسانده معشوقی و عاشقی از آن خلوت برون [illegible]

تمت الرسالة الصوفية المرقومة بالرسالة القشيرية

رسالة كنز

بسم الله الرحمن الرحيم الكريم خواجه عبد الله انصاري

حمد بیحد آلهی را و ثنای بیعد پادشاهی را که برداشت از دیده دلهارا و رفع التحا بعنبر عمد و گسترنیده فرش را نم استوی علی العرش و بقدرت از فهم دور و جعل الظلمات والنور و بدید آورنده دی و بهار و خلق اللیل والنهار و بیافریده کوه و کمر و سخر الشمس والقمر و بیارامنده چهر صباح و هو الذی یرسل الریاح و شیع نفس نهاده در خلد سبحانه ان یکون له ولد و آمرزنده خطب و عمد له الملک و له الحمد و دانای ضمایر هر قوم لا تاخذه سنة ولا نوم نخشنده فرج و سرور و هو علیم بذات الصدور و زنده و تابنده آسمان و زمین تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

نظم صانعی کز قطره آب زلالی میکند نطفه را بر سر چرخ دالی میکند

نگرش ترکیب جان و دل ز آب و گل دهد قدرتش ترتیب ایام و لیالی میکند

بنده را فکنده را اگر شود لطفش قرین قعر قدرش تا ماوج چرخ عالی میکند

در طلب خلق جهان را و زپیدایی نهان این همه نازست از جمال لایزالی میکند یا دلی کز پی بیماری عشق یار می میکند آنچنان دلرا ز شوق خبر خالی میکند سالکی را کز راه عشق خواهد دست کرد خرقه پوشش جرعه نوش لایالی میکند پرتو بیدرنگ سوی معرفت برد رکه تافت پرانصار آن محمد را بلالی میکند و دردو با دیران محرم حرم و صول محمد و ما محمد الا رسول آن بر داشته نقاب از جبین برسند انی لکم رسول امین او کفت ای زشت ظلوم کفار انا ادعوکم الی العزیز الغفار اکفار مرخوبه جاحد آلهنا و آلهکم واحد حضرت لوهیت در نبوت پرستش و اتبعونی یحببکم

سبیل الرشاد نظم سید اوحی علوم من لدنی قدسی اساس شاه او دانی پرور
رب زدنی التماس راز او در خانقاه حسبی الله شعار ناز او در بارگاه
لی مع الله پیاس کوس صیت حرمتش بر آسمانها میزند ذره تواضع در زمین او
منت جوید سکندر آسمی گفت حق ای گنج دانش رنج تو از بهر کیست گفت یارب
از برای عاصیان بی پیاس قاف تا قاف جهان گر گشته بحر انصاریا گر نبودی
او که بودی هم بپرست در حق شناس واقرین یاد از زبان لم یزلی خضر صیا بران بهمسار
میدان لافتی والسلام علی عباده الذین اصطفی العبد چنین گوید اضعف عباد الله
سایر بلاد الله المحتاج الی الهادی عبد الله الانصاری نظم نام این گردیم
کنز السالکین زانکه سالک را بود رشدی ازین جملگی این سالکان را برتر نشین باب ترتیب
داده شد باب اول در بیان قضا و قدر باب دوم در بیان موت و حسرت
مردگان باب سیوم در مناظره عشق و عقل باب چهارم در بیان صفت فرشتگان روز
باب پنجم در بیان صوفت جوانی و پیرمرد باب ششم در بیان صفت حشر و محاسبه باب هفتم
چه گوی در این سوال که چون ملک ذوالجلال پدید آورد عالم را و پیدا کرد آدم را
پس سر خود که فرزندان را و مجموعان زندان را از یاد یزدان مقصد چیست کین روان
آدم علیه السلام چیست راه یابند این پیام بگوش الناس نیام یا پیل را مایان
گزید و در چاپل را شیطان گزید چاپل چون از دل بدید آوازه بر آمد که پدید
ان هذا لشئی یراد تا درست را که پیدا چند آدم نهاد اعت سر بیابان نهاد
نوبت بنوح رسید نسیم نوشش وزید بود ند قومی در لای چپرک بستدلای ترک
میخواند وحی بر ایشان و ایشان بمیخندان بر ایشان تنی چند را که خدای تعالی خواست

بحدیث وحی شدند راست تا بفرمان جلیل پدید آمد خلیل قومی بودند بنام در پرستش
اصنام از انرا که عنایت ازل نبود از نخل او بر نخورد و نبود اما چون از ما در وزادان
برادر موسی عمران راه نمود قبطیان را و آگاه کرد فرعونیان را انکار کردند کافران
اقرار کردند کافران ساحران بر هر که بود از حق ارادات کشاده شد در سعادات و بر که
شد در منت لعنین فاغرقناهم اجمعین پس از وی آمد عیسی مسیح مژده آورد انجیل و گفت
ای بهود بر ترسید از ملک و دود او در پنج از علیین باز شد بر حواریین باقی مرده گر
گفتند او را کشیم بر دار اخلاص بافت از اندوه و ملایکین بنوبه بگلبد رشاد او در دل راشاد
تا بد امتد پیوسته مرید بر تو حکم بارید چون بر حالیں صفا نکته زد مصطفا صلی الله علیه و آله
و سلم آمد آنکه در ازل بود راه آشنا گر داگاه جنتی سیاهی را بهشت و فرشتی چون
ماهی را گشت طالب نصیب یافت در روم و بوجهل بر سر خوان محروم نامد انی
مهتدیا سر بفضل الله عالیا نه بنبی بعد از چندین نماز و ناله و نماز چهار رساله چون اهل کلیسیا
ملعون شد بر صیصا و کشنده حمزه آشنا شد بیک غمزه کسی را که خجسته ازلی توفیق نداد و نمود طریق سداد دعوت انبیا و ارشاد اولیا چون آهنی
بود در کوره بی تاب و دانه در شوره بی آب از خشم و رضا چه سود ای زاد
فمن یضلل الله فما له من هاد نظم هر تنی را رنگ تنگی داده سلطان ازل هر سری را
بر نوشتی کرده دیوان ازل هر وجودی در حقیقت مظهری شد تا نمود پیدا از
علم علام نهان ازل اختیار ما سبق بخشش تقدیر ما آنچه را چون کوی گردان کرده
چوگان ازل هر چه کاری در بهاران بر مه آن بدروی تا چه تخم اندا خت
اول دست دهقان ازل انچه باری خواست آن شد بس نخره مبر بیم مکن جد

جهد را بر روی سندان ازل تا ابد بری تو نهند و الحاضر ما یجد آن دل باید
که جایع ماند بر خوان ازل خیر تسلم و رضا انصار باید پرسید عقل عاجز را که
گوید مرد میدان ازل یا عبد الله آدمی فاعل مختار است و طاعت در کف اوست
عنان جزای عملست تیران سزای اهل است بنگر ثمرات چند بدو حسرات چند پاکی
شو با نست بی باکی را عقوبا نست راهیست بس دور و جاهیست بس عبور شریعت نبیا
فاید و طریقت اولیا راید کتاب آسمانی بادی و خطاب ربانی منادی
نعیمی بر که روی کرد اندازما فهو فی الآخرة اعمی بر عهد الست باش مقبول
و کان امر الله مفعولا اگر در پیش شیطان است و در پیش قرآن است اگر بر جاده
وسوسه لعنت بر راه بد رقه آلهیت اگر در تحت ظلمت است از فوق رحمت است
اگر هوای نفس گمراه می کند رای عقل آگاه می کند تا هیچکس سبب نشد بی بهبتی و نرا
بر حق نماید جستی حق تعالی جل و علا بهر جلی تعالیش یا از برای آن تعالیش
نرا زمانی داده امکان فنا امکان نیست داده تا چشم بقص بگذه باز کنی و دست سئل بگذه
دراز کنی تسبیح گیری یا نغزل یا بهانه جوی بر ازل ای بنده فصاحتی اری
امری که حق تعالی فرموده و راهی که نموده بران پیش و دران تا فانی گردی
و ازل را بهانه نکنی چه جای بیان و عمل یار کن یا ایمان با عمل بودن با نصیب وافر
به گه در کفت ازل کافر نظم ای گرفته تکیه گاه صفحه تدریس را گر هوای
نو جاده در تعیت اوریس را هیچ آدم کو ظلمنا تا قبول حق شوی هر که گفت و غیر
ازین او همره ست ابلیس را گر ترا فوت ندادی حق زنو کی توستی خشیت و صوم
صلوة و طاعت و تقدیس را راه حق چشم عنان بر تو بر و انصار باد عمل آوریدان را

ضعف و نخبس را ذره حق رنج باید ابر حق جستن بسی ای بسا کشتند اندر راه حق
اوریس را اگر خواهی شهدی جد تمالی و جهدی طفل صبخواند الف او نمیداند
لغات مختلف اگر مغز اید جستی نباید کرستی حاصل کرد و لغات و نخوا جهل
از دل او شور محو اسی بسا بل نعمانی و دلایل نشیمانه ظلمه کرد نکرار را و حید ارداد و
اسحار را تا کرد طفل سکفتی و دامن از دی می رفتی پر جهانی بس سفتی تو تر تبکرار
عاقلانه و ند بسر قاضلانه جده و جهد کن در عبودیت تلاوت عبنه الوهیت تا زای
شوی محمد مقامات و مفتی الهامات و اگر کوی که این کار جد من نیست و این جاده
بر قد من نیست آری از تو آید و از دوست آید از تو جست و عزمی
و از دی بخشش و رحمی از تو طلب تو فیقی و از دوست محض تحقیقی چه زمن کردی
شیار و ار چه بدی بکار چنین کاشتی باند ک جا بده فضل حق را کمتر مبده
و اگر از ازل کشتی اند نشده و کاهلی را سازی پیشه جای خود کنی دوزخ و بس پر اوری آوخ
نظم هر که امروز از پی حق پای نفس خود نرنجت کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت
خاف قرب حق ترا گر حق بباید جهد کن خرمن آنکس را مسلم شد که اول دانه کشت
گر تو نیکی نکنیه بر گرد از نیک خود مکن و ر بدی لا تقنطوا حق برای ما نوشت
ای بسا خود بین مسجد سری دوزخ میرود لوی بسا رندی گرنا کرده بهشتی در کنشت
مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک مسجدم خاک پاک سجده را از آب چشم خود سرشت نا ازل
کاری نداری اشتغال مرکن این فضولیها بدان ثمان ای مرجع تو خاک و خشت حالت
دار النعیم و علت جوار عین کی تواند یافت آخر جنس کرد از سرشت حال آدم
بین عبرت پذیر انصاری بود گر پی یک زلتی ایزد بهشت او را نشت این بسنده و جمل

نا یکی قد تبین الرشد من الغی ترا ای دل انکار با ازل و ابد چکار دست از
فضولی بدار و خود سوی شریعت سپار در پی قصد و قدر جامه دین بر خود مدر
کاری مکن نه جایز علیکم بدین العجایز از نهار در خار کسی اگر چه کشتانی بسی
مردی بستوری اگه شرعانه معذوری در ازل سرّی آنست و حرم طلسم یاد خانست
غیرت و ننگ لاکرم ترا چیز ندانست حرم تا در نیابی ی اجازت باش تا حقیقت بود
مجازت و غازی شود فارغ از غلط بود هست خری که دم نیرزش روزی غمی دمی
قدر دزش از هر طرف قدم همی زد و هم طلب بدو دم نیرزد تا ناگاه ز راه خبیثی
یکدشت میان کشت زاری و همچنان مکرش ز گوشه دید بر جست و از دو گوشش
ببرید بیچاره خر آرزوی دم کرد تا یافته دم دو گوشش گم کرد انکس که ز صد
یزمون نهاد گام اغنت سزای او سرانجام اگر ترا خبیثی نبودی و از حق ملکت بار
نبودی حضرت کریما کی خود ودیعت فارزا خواهانت نبازد اجنم
مقام نهان اگر خواهند ارزندگان انبیا گفتند الهی چیزی که ندادی چه خواهی
ایزد فارزا خواهد نه صفر و لا یرضی لعبادة الکفر چو افزود افتتح بخیر ان ربه لابما
بالغت خانه دل کنی پرده دار و کوی حکم ازل این بود اگر کنی ره از خدا ست نبنده را
عذاب چرا ست قدف از خواجه و حد بر غلام شرعانه جایز علیه و السلام دانستن
اسرار ازلی و کار لم یزلی و هم بشریت را بر اندازد و فهم انت را یکدا ازد
ازل را تو ندانی و ما ابد جانی ازل بحر بیکرانه و تو حصلصال کالفخار و دریایی
که هیچ موج غرقه کند هزار نوح انبیا با همه دراکی و اولیا با چندین چالاکی
ظاهر شریعت را بدانند و در ازل خوض نتوانند ای خیم خس تراز کجا این هوس ای ماه عقل

تو در میغ خود را مزن بر تیغ اگر ترا از جهل ناریک ست و علم ازل چون تیغ
باریک ست باش این علم شریعت ای پسر بار یکست آنکس که ندانست بگو
باری کیست نا رفته شریعت حقیقت چون مانند پسوزنی که در نار یکیست
بی کریه چه دانی رتبت یحبی را کی فهم کنی تو حکمت عیسی را در دریای ازل محیط کی یابانه
هست ای پشه چه لایقی تو این دریا را از ازل را کوی ولی ز نهار نا نکوی
که نقش بند آلست بر سر کارم چه بست همت بر عدم مقصور تا در جهان باشی
منصور نفس در پی لذات او را چه خبر از ذات باید بین و بسنار و کلاه چه دانم
اسرار آگه صفوت باید تقوی و صوفت را معنی و مار است جهل کار ربا
کی شود وصل این همین بگرد خود تنی تو و انگه دم صوفت زنی تو ای از هوس بستان
قفا ندیده بر سر زده پسر من فتاده باید که حساب دین بدانی نا روز حساب
در نمانی اینجا چو حساب دین بندت ست فردا ز رهت سنار بر خاست دین
مکر خدا پرستی چه بندهٔ حق بندی پرستی راه هم انبیای مرسل این بود از خستر
زاول تا از دل جان خبر نبانی از شاخ امید بر نبانی گر جایگه سیاه و
گر کهود است با لای خر است از آن چه سود است آهسته باش و خوش خوش چیزی
که نداری مفروش اگر دو چشم خود عزیزی آخر بندیش که چه چیزی دل تو فطرت خواه
و حاصل تو دنیای دون در طفولیت در رهی در رجولیت در جهل خفته
اند بر کی تا کاه در راه مرکی گر بلبل و گه غرابی و عاقبت مشت ترابی
ای پسر گر مرد راهی بر دوش و بر بوزه باش در نواضع خاک باش در قدم چشم فرو زه
باش خویش را کنده دار و بار کش همچون زمین بر در حق ثابت قدم چشم فرو زه

باش ظاهرت بثرین و باطن تلخ چون خسته مباش از دردون ترم و مخمور و زبردون چون
غوزه باش سلطم چو ره کان چون کاسه خوبی مستی بی طبع سخای ار تفسیده
دل چون کوزه باش از خیما افکنده خوسار بر پای هر شریف و زندم هر مسجدم
در نالم چون جلوزه باش کر مسلمانی زخمرد زهر مکن جستاب کر درع و رزنده
رود در هم از یوزه باش کر دوام فور باید ره نوشب راز نده دار در امان خوانی
روز تا در روزه باش و در غنا خواهی ز مردم پ انصاری نوخه قانع در اضی ز حق
بر قسمت هر روزه باش ربنا الله العون والتوفیق باب دوم در بیان موت
و حسرت مردگان قوله تعالی کل نفس ذائقة الموت یکی گفت کر گریستنها
و نظر کردن بگورستانها تا به چند چندین مقابر و مزار و نماز جنازه خفته و زار
کر بسیار کوشیدند او نخوشیدند او در رتاب حرص و امل بجوشیدند ما و بر نگ
غنایم و انفال فریفته شده چون اطفال و بدنیا در آمده و بکوهسار آمده
و از جو هر و در ها بر بسان نیستند حرا ایشان را نباشتند و غم دل دین بگذاشتند
تا گاه از کنار املاک گشاینده و بر تربت مرگشان چشانیده نی چنی کر چندین
هزار در قبای ایشان و نعشها روی زمین و بهر مندی تقبیح خرد مندان
مطبوع کر عالی عتیقه ایشان بر سیدند عاقبت مرده و پوسیده و آری
سر انجام انیست و پایان جام انیست انیک دوستان پاک و خویشان
خاک که دعای تراجو یانند و در تربان حال گویانند کر ای جوانان غافل
وای پسران بی حاصل کر از بهر شبح شب گور نفقه یا از برای امان روز
قیامت صدقه نمی بینید که در خاک چنم خفته ایم و چهره در نقاب

نهفته ایم و هر یکی باد و هفته ایم و بهفته از یاد شمار رفته ایم نفسم الرحیل
ای دوستان مارخت خویش برداشتیم از شما یاد و ابسار ک آنچه ما بکذاشتیم منزل ما
خاک تیره بود و ما از خبر کی قصر و ایوان تا عنان آسمان افراشتیم ما ربوده هست
آنچه او را مال خود می گفته ایم یا دبود دست آنچه او را عمر خود پنداشتیم ای بسا بنیاد ها
کر حرص خویش انصار یا بهر ز شانوس عیش دیکران انباشتیم زان بهر که تم کر حاصل
بود کو یک برک کاه خار شد کلها که در بستان سرا ها کاشتیم اکنون ما را نه یاسمنی
و زنه نهالیستی نه قرانشی و زنه قماشی نه نفسه و نه حرمه نه وجیهی و نه شکوهی
زغر لیستی و نه غنیمتی نه سامان نطقی و صدائی نه زبان تقریر و ندائی
حاصل کسیتم و چیستیم انست کدای بی نوائی خط ما از دنیا حرمان است
و کر شت ما نصیب کریان است و فتی کر ما را امکان بود و وجهی در کان فتح کردیم
خیری و نجستیم بری و در پریشانی افتادیم و بر همان جان دادیم اکر خواهید
بستون و ما نکریه کنون کر روح یکی می زارد و ز اشک حسرت می بارد
پژمانیت و در پرده ما و شما نیت بر کرد ما روی آورید براه و در حال ما کنید
نکاه کر نه از نام ما خبریست و نه از اجسام ما اثریست نعشهای ما نریده
استخوان ما پوسیده سرای ما کو فته و مقبرهای ما ما رو فته خان و مان ما
خراب منزل و ماوای ما تراب و در بستر باد یکدیکر نایاب و بهمان ما از خانه
غایب بر روی چشمه ها هلاک از نرکس دو دیده ما بر خاک عقیق لبان ما یکرد
بخفته و ز دندان ما در لحد ریخته بلبل تسبیح زبان بسته حقه با قوتی
دهان در هم شکسته طرف طرار ما را باد برده لاله رخسار ما را خاک خورده مرغ

روح از غار میدمد و نوار حسرت از ترتیب یاد میدهد ای بیاد و دمان در تپیدم و بیاد زیان
ترسیدم ای ماه در خاک شبها در خواب ان فی ذالک لعبرة لاولی الالباب
اکنون نشان خرد و خردمندی و شرف هنرمندی آنست که دل را از غلاف
طبیعت بدر آری و از غرقاب هیولی برای و پیش از مرگ ای حاصل کنی برگ
و بر هر چه شوی مالک کوی کل شئی هالک ای نفس از مرگ چندیش و طول امل
بردار از پیش و کر نه وای تو و روح بجه ما وای تو اگر خواهی که بیا مرزد غفور
چند گیرد از اهل قبور که دارایی مانند و از تنگ حسرت می پارند که نه از اهل و عیال
دیدم مرحمتی کو نه از مال و منال فهیم منفعتی هم فانعیم با این همه نداشت که نیز
پرسش بقیامت لفظ ایتک قیامت پرسد سن با تو سیکویم تجرد هر رود عمرت
کم شود جرم و گناهت بیشتر صحن زمین میدان و وحشت آسمان ایوان بود مرا کجایت
کیوان بجه در کفت آمد این قدر هر کس که با ایمان بجه و تنها برود از زندان بجه در رود در شب
ترسان بجه می سازد او زاد سفر بر جان اجل دارد و کیان و شمن ایمی وصد چو شد زکن
همون مسلمان باشکن باید که پیشی دادکر پر و جوان رای کشد طفل و زنان رای کشد
برفرق شاهان تیز تندی خنک بکذارد نه ترد شاه و کدا یکسان بجه جان در پیش ازدان
بجه فیل و پشه لرزان بجه نه بام بکذارد نه در حیوان بهر قربان او دیو و ملک ترسان
او در پیش یک بیکان او ناچیز و کرد و فر او شهریار و بران کمند پس و بیدا کریان کند
بر حیم رای جان کند هر کس بجه در بحر و بر هر چند کر شی در جهان بسنا ند از تو باز نان
فرزند و جان و خان و مان اسباب و زن با سیم و زر با تو بهر جز با تو در لحد
نا ید مد اشن آن خو علم و عمل با تجه ببر پرون کنند از بوستان بیکانه وار در بوستان

دورت کنند از بوستان دانه بر مالات نظر کر دی چنان زار و زبون سا کن شوی از تاب
خون و در کور کردی سر نکون چشم مرغان بر بی بال و پر از زور و زفتن باد کن بر خلق شان فریاد
کن کر جنبه داد از دکن خو سوز زندان بسقر سختی جان کندن نکر اهوال نکیرت با نکر
در کر بکشا مید در از روضه یا عین نمر هر نوع داری زندکی یا بی امان در مرد کی
در حشر از دار زندکی پاشد حمایت بر بسر ای یار خو سا بیده بد کار مردم مرده به انصاف
اکر داری بده بر دار میراث بد ای بسیار یاد مرک کن پس ساز راه و برک کن جمله معالی
ترک کن یا بی عطا از حق مکر انکه بخشر آرد ترا بر خورد شوار و تر اچون بر عراط
ماجرا کر بقوانی دو کنه از غلمان و ولدان و قصور فرو رس جدان و زور و حور یا فو و توانند حضور
در کفت آمد این قدر اجدان رضا باشد لقا انکه بقای بی فنا زتجا بر ما خجه صفا از ذوق
حق بر عرش پر طالع اکر سعد آیدت بر خلق تفوق بایدت تعظیم فرمان بایدت
یا بی کلید جنت در ای دل اکر خواهی تو کنج کس نا مرجان و مرجا در اخفت بخشش باهم
چار و نیج رستی زار و صاف بشنر نیکی ابهی کن به مکن یک کار بر خو صد مکن زنهار
حق زار و مکن از یار میسکن حذر ای ران شهادت بر زبان تصدیق اندر قول و جان
باشد ترا انصار یاور دل سختها چون بکذری آنجا عجب آسه در بن بساط پیاده ماندست
رخ بر کهی آرد بروی اب می دوانند آنجا عجب آن ساعت کبرد رسالحات اجل باشد
از دو قبیل شیطان او را نکاه دارد که فرزین طاعت او کج میرود یا آل العالمین باشد
سیوم در بیان مست نظره عقل عشق بر هر مسئل کر عشق خبت از دل عقل خانه
بر پرورد و هر جا که عقل خانه بکیرد عشق کرانه کرد ششم عشق آمد و عقل کرد غارت
ای دل تر جان برای بشارت ترک عجیب عقل نهاد از ترک عجیب عشق غارت

عقل گوید من بسیب کالاتم / عشق گوید من در بند جمالاتم / عقل گوید من مصر جامع معمورم / عشق گوید من پروانه مخمورم / عقل گوید من جنان تمام شعله عنبر را / عشق گوید من در کشم جرعه قفار را / عقل گوید من خلیلم بوستان سلامت را / عشق گوید من یوسفم زندان ملامت را / عقل گوید من سکندر آگاهم / عشق گوید من قلندر درگاهم / عقل گوید من در شهر وجود مهترم / عشق گوید من از بود وجود بهترم / عقل گوید من صراف خزینه خصامم / عشق گوید من محرم حرم وصالم / عقل گوید من نحوی بکار دارم / عشق گوید من بدعوی چه کار دارم / عقل گوید مرا علم طاعت راست / عشق گوید مرا از عالم فراغت / عقل گوید من در مکتب تعلیمم / عشق گوید من عبیر نامه تسلیمم / عقل گوید من قاضی شهر تعم / عشق گوید من مفتاح خانه دیعم / عقل گوید من آسیه مشورت سرایم / عشق گوید من از سود و زیان فارغم / عقل گوید مرا لطایف غریب یاد است / عشق گوید مرا جز غیر از خدمت همه باد است / عقل گوید من بگجود دلبستم / عشق گوید من بر عتبه الوهیت مستم / عقل گوید مرا طرفانند بر دوشش / عشق گوید مرا حریفانند در نوشش / عقل گوید من رقیب انسانم / عشق گوید من نقیب احسانم / عقل گوید کشاینده درهم / عشق گوید مزدایینده زنگ غمم / عقل گوید پایه تکیه گاهم / عشق گوید شایسته تیر نگاهم / عقل گوید کلاز زرد مستانم / عشق گوید دست افزار هنرمندانم / عقل گوید من دیوانه جرعه دردم / عشق گوید من برآورنده شعله شوقم / زلف را شانه ام / ورزع مودت را دانه ام / ای عقل بوکیسی محبوب راه / ومن معرب شاه / آن رود که روزبار ارباب بود / نور حضرت یار بود / من سخن از دوست گویم / و مغربی پوست جویم / نه از حجاب برسم / واز حجاب پرسم / ستاره دار دارایم / و بشرف قرب برآیم / تاج قبول تهم بر سر / و نوکه قطعه بر در / اگر چه داری شهری در نوبت جوانی / اگر در شهر دل غوغا افتاد از غل / یا در حلقه بسته نوشتی افتاد از گنبد کی توانی جان بازی نمود / و بیغ از دست

دشمن ربود / بفهم شهود عشق چون بشکر کشند / خواجه را در خدمت چاکر کشند / در حقیقت حل مشکلهاست عشق / صیقل آینه دلهاست عشق / ضد علت این حکایت گوش دار / تا بعقل اندر نکوی هوش دار / عقل گوید جبه و دستار کو / عشق گوید خانه خمار کو / عقل هستی میکند کین و درخورت / عشق مستی میکند کین خوشترست / عقل گوید کار سازی میکنم / عشق گوید پاک بازی میکنم / عقل میگوید پریشانی مکن / عشق میخندد و کز نادانی مکن / عقل میسازد که این آن کسود کیست / عشق میسوزد که این آلود کیست / عقل گوید که خدای میکنم / عشق گوید پارسای میکنم / عشق را کوی که در قرآن نگفت / عشق را در کنج ما او می نهفت / رب ارنی از زبان عشق بجو / انی مع الله در بیان عشق بجو / عشق بود پیشه هر الهوسی / عشق راهم عاشقان دانند و بس / در شهرستان جسد / پادشاهی باید با خرد / که اگر خلم پیشه خط شود / ور اگر طوفان پیشه بط شود / و چون برآید زلزله / در دری پیچی و لوله / شاهی شجاعی / ملکی مطاعی / عشق بست که این صفات در اوست / لاجرم این خطه دل درست / ... / ... / قوله تعالی کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم المؤمنین بکاء بالیل بسام بالنهار کما قال عز من قایل فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا صدق الله العظیم و بلغ رسوله الکریم ... علی ای حس تو در عالم تحقیق نبی / ای هر شفایذه کریمت ده لبی / خواهی که شوی روز قیامت شادان / با ویده اشک ریز بر خرشبی / هر بحری را لبی هست / هر روزی را شبی هست / روز قیامت که اور اشب نیست / دریای رحمت

که او را ادب تربیت کند گلبن باغ بلاغت شبست و خزان او فانین غفلت شب
چنانکه شارع نماز فصلوات را تکبیر است طالب نجات را نیز مطلع و تذکیر است
چنانکه سقف بخار را سیار نیست هر غفلت و زلتی را نیز کفارات است کفارت
گناه مؤمنان توبه است کنج عافیت مشتاقان شب است کرد و نماز گزاری آینه قربت
چون نماز عرفه کنی گنجینه مغفرت است روزی که بمعصیت بر سیری نامه کردار است
پر ظلمت شبی که بغفلت به پایان سرسانی شبه سیاهست بر ظلمت شبی که
بر تهجد شب دوحه نشاط است شبان او شفقت انک لعلی خلق
عظیم است و بای او برکت بسم الله الرحمن الرحیم است شنوده باشی که
سیلاب طوفان نوح بجز تر [illegible] کرد و آنچه خیر و کشید با مر آله سر سیاه
نار و کشای چشم او شد بر مزید نور عالم معنی تر سیلاب طوفان غفلت روز تکریزه است
که چشم نوح روح نواز و مجدد روح و خره است لاجرم حکمت سر کار سیاه شب را بوسیله
میل قم اللیل و ردیده توی کشد تا بنیاشوی بانزل آید چنانکه رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی
لسانه و ایضا قاله علیه الصلوة والسلام عینان لا تمسهما النار عین بکت فی
جوف اللیل من خشیة الله و عین باتت فی سبیل الله بردان راه شب بیدار و ماه
کربانند و تو غافل جوانان آگاه روز و شب از شب لحد نرسانند و تو فارغ دل
روز تو اضع و حسن خلق خندان باش چندانکه خاک شوی شب بیکبت خلیت
گریان باش تا از جمله کنامان پاک شوی نظم کرم تا کم کار خود ندانم چکنم خونابه زدیدگان
بنم رم چکنم که چند گریی شب و روز از کرده خویش شرمسارم چکنم چنانکه

کفک دریا بر لبست حکمات سرستان حقرت در شبست چنانکه شبه
قطر عنایت از رب باید سالک بر حالات رکب حکمات راه در جبدای
شب باید کما قال عز و جل قوله تتجافی جنوبهم عن المضاجع الایه فارغ منشین که
امروز تو سودای لعل یاقوت است فردای تو شب بیست ان اقد فیه فی النار
است فارغ منشین که امروز تو زر و زور است فردای تو خوشب کور است
فارغ منشین که امروز تو مشغولی این و آنست فردای تو بسب حسرت کل من علیها
فان است فارغ منشین که امروز تو او امر و نواهی احد است فردای تو پرسانی
شب لحد است امروز تو دانی که شب لحد کرسنه است کو شب دیوست دشمن دود است
حواله بدست که القبر یا کل الطعم و الصحم و لا یا کل الایمان و المعرفة علم مرد غافل
کر این در بای خاموش نگردست آدمی خردن قرار شن نباشد اعتمادی بر زر و
زور کسانی را که خوف است از شب کور شب کر چیست فرقت از جان پاک
و غربت هر چه نامتر و زیر خاک شب کر چیست وداع زن و فرزند و انقطاع
از خویش و پیوند شب کر چیست رحلت از وطن و حسرت در خاک و خون
و کفن شب کر چیست ناله و ندامت و پشیمانی نا روز قیامت شب
کر چیست خشیت اهل بیت القبر صندوق العمل شب کر چیست رفتن از زین
دار غرور و خفتن تا بحشر کما هو مسطور و ان الله یبعث من فی القبور ای
کر بسته تو در عصیان روی چند بری همچنان زمان روی نیک باید زیستن
تا وقت مرگ و یکران کریه و توخندان روی عارفان را در شب یکبره فروغ
تا چون روی دل ایشان بقطرات ندامت بشسته کرد و نظر کرامت یابند یعنی کما

چشند و خار نرنجند و نار نرنجند شاهدی چهره ماهی میرفت
در راهی از غایت سرمستی در چاه حمام افتاد روی چهره ماه را بکل سیاه دید
غمگین شد عاشق بوی کفت کر روی چون ماه بکل سیاه میبین عیشی آید لیکن تا باز
نیالیسته نظر با سوی در عالم هستی تو نیز ای شاهد مومن لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم اگر از سرمستی غفلت در بار کین حمام دنیا کله سر بوجه خطا است افتاده نوردی
دل چون ماه را بلای هبلای کناه سیاه کرده چه کنی یکشب برخیز و قلعه دل چون صومعه تقوی
ضمیر را از ظلمات دنیات و هواس نخسبق پر آب دیده پاس دار کر المومن یکاد
یا اللیل صیام یا النهار تا در قیامت پاک کردی کر عیشان لا تمسهم النار طالبی
کر روز نامه محبت نخوانند و قدر عنایات جذبات تجلیات شب چه دانند سکندر
سری که در عالم تاریکی شب بمیامن نظر عنایت رب آب حیات نجات
مناجات نیافته است او قیمت دم نوشندم صبحدم کی شناسد کر عاشق شب
خیزی صادق اشک ریزی شیرین نفسی مشک بیزی کر خالص فرشتی بوی
و مرغ روحش عرشی بوی روزه صیام بود و شب او قیام بود نور رشتی او طاعت بود
و بهبودی او ذوری بود مشتاق لقای رب بود ماهی دریای شب بود تا قدر
شب بداند و قیمت شب بشناسد ربا علی سالک بغم تو خشک لب میباید
شیدای تجلیات رب می باید جانی کر سوز روز حقی خواهد پرسته نیاز مند
شب می باید کاتب قلم در مداد می زند و بر کاغذ سفید می راند بوسیله این
سیاه و سفید چندین هزار اسرار نهان بر اهل جهان پیدا می نماید کر ن والقلم و ما یسطرون
در عالم هستی چهره کاتب سر سالک قلم تیز کار او کار روز را بوسیله مداد شب سیاه

برقعاسی اخلاص و فوحوا سه قاسمین روان دارد لطایف ازل را بدیدار کشف
کردد کر من اخلص لله اربعین صباحا الی آخر الحدیث کاس نطم در شب دل
زنده را بحق میل بود و در دیده شب روان در وصل بود بر روز مفاخرت کنی ای
شاید ای شب چو چراغ تو قم اللیل بود هر کر غرب شب نشناخت عالم است
و هر کر قیمت شب نداند ظالم است نظم شب روان شبهها
بکر به هجر نو بیدار آه شب را توشه کرده بهر مرک آماده اند شب روان
هر نیم شب از وحشت شبهای کور اشک حسرت تا بروز از دیده بیک ده
اند شب روان از آب تاب دیده غسلی ساخته روی را بر خاک پاک
سجده را نهاده اند شب روان لبیک کویان اشک ریزان میروند
شب رو از خواجه برای این دو معنی زاده اند شب روان در روز هجران
تا نشب هو کفته اند باز سر شب تا بروز از لبها هو نشاده اند شب روان
لبیک عبدی هر شب از هو نشنوند لاجرم سر مست عشق از جرعه آن باده اند
شب روان خفته نیاید تا آمده اند از سهو هر کز سوی هر کز صبح نامه ننکاشته اند
خواب شب بر چشم عاشق بسته ای دوستان تا صلای عشق تو در جان
او در داده اند غافل کسی که روز کناه کند و در کنار شب را نیز بده عصیان
سیاه کند ای بنده زخم اشک ریزی میکن خیزی نفسی تر مشک بیزی
میکن انوار علوم و کنج حکمت خواهی دانی چه کنی تو صبح خیزی میکن
شب را با روز میامیخته افتاد روز کفت من زیارت احبابم و شب کفت من
نفقه زن و فرزندم صدقه خویش می چوندم هنکام زراعتم روز باز از

بصیر عجم ۱ ثمره من نور است ۱ ظلمت از من هراست ۱ نقطه سیاهان
لطافتم ابهار است ۱ زان نام شریف من نهار است ۱ نورم چو زوال گشت تارم ۱
روزم که چراغ صبح دارم ۱ چون طلعت من جهان فروز است ۱ گر شید جهانیان
که روز است ۱ ای لشکر شب زمن بترس ۱ بر عالمیان ستم عمیم ۱ شب
کفت ای روز من پرده عصمم ۱ جذبه رحمتم ۱ باغ بقیم ۱ چمن ان المتقین ۱ شاه
همه سیاهم ۱ گر نیز گاه اولیایم ۱ سجده گاه عبادم ۱ خلوتگاه زهادم ۱ زاهدانام ۱
شاهد شب نامم ۱ سلطان بی سلیم ۱ شهرت یافته قم اللیل ام ۱ روز گفت ای شب
تو شبیه من در آی ۱ تو غلام حبشی من حرم ۱ ای شب تو رعبشی من سیاهم ۱ گر ستاره
من ماهم ۱ ای شب در تو نماز جمعه غنیمت ۱ قربانی منی ۱ روزه ماه رمضان منی ۱
نکبر غازیان شب ۱ ای شب تو زاغی من شهبازم ۱ نقطه ای شب سیمی بی بنفشه
از من بخوشی ۱ با انکه تراستوده شاه قریشی ۱ خواهی که بجای من نشینی نیرزد ۱
بر جای ابوذر آن بلال حبشی ۱ ای شب ز کسی زنگی سیاهی ۱ من حصی زاده
چون ماهی ۱ ای شب تو در خزائن تاریکیها چون بومی ۱ من در تخت بخت اسکندر
رومی ۱ شب را طاق طاق طاقت طاق شد پس ز تحمل سیاه ۱ نالان بغبار کفت
ای روز سیاه در از نفسی بکن ۱ و دعوی کسی نکن ۱ تو نقوشی بر سالکانی ۱ تاراج
وقت عارفانی ۱ تراجو نقان زری بستند ۱ مرا در ستان بیکده استند ۱ تراغازدان
دیر خیزند ۱ مرمستان را نگ ریزند ۱ ای روز من آن شاه شب نام که زحل
پاسبان منست ۱ مریخ دربان منست ۱ عطارد برایوان منست ۱ ماه چراغ
رخشان منست ۱ شفق شاهد زرافشان منست ۱ ای روز اگر تراتاج بخشش زرین است ۱

مرا در رعزیمت افزای پروانیست ۱ اگر ترا از شعله افتاب لباس شعشه نیست ۱
مرا نیز در نیاکوشش در شاهوار اسرار شعر نیست ۱ اگر ترا برخوان قرص آفتاب نیست ۱
مرا نیز در بیان زر نقت ماهتاب نیست ۱ روز گفت ای شب گر سیاهی و من ماهم
شب گفت ای روز اگر من سیاهم ماکی منیم ۱ جامه کعبه سیاهست بیت الله
الاسود سیاه است یمین الله است ۱ مداد سیاه است مداد کاتبانست ۱ طلس
سیاه است زینت خطیبانست ۱ سنگ محک سیاه است عزت عرافانست ۱
مرکز چشم سیاه است عارت کر مستانست ۱ ای روز اگر من سیاهم ماکی منیم ۱
علم عید سیاهست زیبائی نماید ۱ زلف و ابرو سیاه است دلهائی رباید ۱
خال مهرویان سیاه است مرغوبست کیسوی و ابران سیاه است محبوبست ۱ پیشتر عرب
سیاه است حب العرب من الایمان نامه عصیان سیاه است بیشتر اهل دوزخ
منند و رضوان ۱ ای روز تو سرخی سرخی عور تراز کار آید ۱ کل خیر در سرخست فحشی ندارد ۱
کم سرخی توان یافت اگر از حلیم و سلیم تو یار سرخ شوند انک لعلی حمر عظیم بود ۱
لاجرم سکندر رسالکان سرخ روی آب حیات علم و حکمت ۱ در تاریکی صبح
و سیاهی شب طلبیده اند نقطه شب روز تراعشق بازی کی بود با جوریعین ۱ شب
روز تراعشق بازی بس بود با حور شب ۱ فاسقان لایعقلند از جمعه انکار روز ۱
شب روان مستند لیکن از می انکار شب ۱ قدر روز خفته ندانند اهل غفلت سال ۱
قدر روز خفته کو داند انکه شد ز بخور شب ۱ چرا نصاری فجرم کر ندائی کنیم ۱ شاعرم در
روز نور دیده ام در زیر شب ۱ الهی بعزت و عزت ۱ و عزت قوی لیلا و اهارا ۱
کر ما را از عزت آیات بینات کلام ربانی عصمتی هر چه قاهرست از ذاتی

در باب هفتم در بیان معرفت جوانی و بسر ماه بری

روزی در عالم جوانی در خود نظر کردم، خویش را دیدم غره‌ی و نفس را بر خود زوری، و طالب چیز کری نوری، از من برآید شوری، اگفتم چون کنم تا الف قامت را در عبادت نون کنم، و در این راه مردی باید، روحانی و فردی باید، روحانی که ترک خلایق و قطع علایق کند، و مراعیالی مرفرزندی، و خیالی در پوندی، هرگاه که خدمت ایشان کنم، جمعیت دل همه پریشان کنم، و در این غم، با جان برآیم، و دیده بر نم، اگر ناگاه جوانی یا ساماتی، بیماری بهواداری، رفیقی، شفیقی، اگه مرا با او مصادفت بود، بعد از چند روزی، اگه مفارقت بود، از دور در آید، گریا که مرا از منع برآید، و دیده که پاسینه ثگلیم، و دیده ثگلیم، گفت یا عبد الله بهر غره ماهست، اگر نفس تو پی زهست، بهنگام سادماهست، چه وقت غم ماهست، چون نزیف بری آید، اگر غم پیش کری شاید، بر خیز با بوستان رویم، و در گلستان خرامیم، تا غمها زایل شود، و روح بصبوح مایل شود، تا چند از بن ناله و آه، من و دا ثم بر نوح لا تقنطوا من رحمة الله، تا بکی و عید دوزخ، و تهدید من و ا ثم بر نوح، شاد و خوش باش نیکو سیر تر، فعند الله مقامات کثیره، رشته خوف را چندین مثابات علیه تو کلت علی الله مثاب، چند ترسی از رحیم، و الله غفور رحیم علی هذا چندین الطاف کارسازی، و اد صاف بنده نوازی، از خدا جل جلاله و عم نواله و آلاء غیره یاد کرد که دلرا از چند غم آزاد کرد، چیز سود ا نماند و مسخر، علم زدیم بعالم صحرا، نا رسیدم بقدوم کرفقت، بیابانی که نمودار بی بود زیانیت، کلهای او شکفته، سیدان او رفته، جانوران او زیبا، درزمین او دیبا، درخت ان او بلند، شاخ او بی کزند، شکوفه ری با طراوت، میوه ری با حلاوت، جوی یا ری با وی پر آب، سنبلم ری کلاب، انغار او بی نقصی، اوراق

او را طراوتی در قصی، و در هر طرف سبزه، و در هر سبزه غمزه، و در هر گوشه خوشه، بر هر گل بلبلی، و هر بلبلی در غلغلی، بید فخر کشیده، گرگ افرازم،

نظم

خفته چند نا نیان بگذاشته، و سر تجالت پیش انداخته، نرگس چون مریض دل از دست داده، و دست تحیر بر سر نهاده، لاله چون رخسار یاران شیفته، و بر نایان فریفته، بار نگی، و بنگی، گل دو رنگ چون عاشقان بد رنگ، از دو روی از بوی نسیم، چو افسردی نهد بسیم، گل زرد چون عروسان بزیور کوشیده، و سر تا پا زر پوشیده، گل سوسن از بیرای حاضران، و تماشای ناظران، بر گلبن تازه، رخ داده غازه، گل صد برگ، چون خوبان بد برگ، با خرقه صد پاره، و عالم وی نظاره، نیلوفر چون اهل کرامات، در اظهار مقامات، اول از بن خاکدان بر کنده، و سجاده بر آب افکنده، نرگس چون واله حیران، طوق را کرده قرار بش، و با چندان نوا و رش، غنچه در پرده رنگین، چون عروسان شرمگین، از قند اکرده لباره، و یکبس شخصه رخساره، غمزان چون مغربان سحار، طوطیان چون هوخیان او کار، مرغان بر منابر شاخسار، خطبه حمد حق تکرار، نظم آرام که هزار رشید، آن سبزه و آب و صحن صحرا، آواز نوای بلبل است، لاله قدحی شراب در دست، سنبل بر زلف شانه کرده، از نار سمن بهانه کرده، ابام بهار روز نو روز، مردم همه در نشاط آن روز، صد هزار طلعت زیبا از خیمه عدم، در بیابان سیماب گون ارم طالع شده، سیب روی نقطه صد هزار خال جمال بر دو سیما چهره رخساره چکانیده، زرد او چون عاشقان زرد

وزار بسینه افکار در زیر بار آمده تاریخ ریکن تاج زرین بر سر نهاده
نا چیز کیسه عقیق ابی چند صفای رحیق انگور امری شاه دار بر تخت
تاک بر آمده چشم بدیدم صنع فاطر یکتا در باره بکره خندان رفتم بدر
آن نظر کردم دران باغ دیدم بسی زاغ چکم آهی رسیده او با دو تیر ماهی
وزیده کلهار یخته و بلبلان گرفته لاله مرده اسکوفه پژمرده خفیفه چار نوفر
سوگوار نسرین افتاده نرگس جان داده یاسمن آواره چمن بیچاره ندیا حان
در سکرات چشم عبرت بین در قطرات ناز نینان زدان در هلاک تنج خزان
یاد فرمود چون بی سر و پایی دفن کرده هر یک را بجای ابر بر ایشان گریان انگور را
از دیده اشک روان آسمان کبود پوشیده نسترن رخ را خراشیده زاغ دران
تعزیت نگاه کرده ورجا سیاه کرده و سحاب دران تگریسته ولیبار گریسته
و انا لله گفته اصحاب ابصار حیات پذیر ماهیت و با صدا و عمر را شباهنگاهیت اکنون
بحکم این اشارت از تعلقات نفسانی و مستلذات شهوانی تدامتی فانی و بهجه
و بهانت و مهانت صداوستی فزای زود رخ خواگاه بدوی آور براه که هر که در جوانی
تخم عبادت نکاشت در پیری مسح بر بر نداشت و چند عبر را بیکاهی گذشت زیان
کرد و سودی نداشت و چون جوانی رفت بداد با فعل لا یستطیع که طلبا نظم
جوانی را غنیمت دان و دریاب جوانی سید بهار بی بدیاب جوانی قوت
هر کار دارد جوانی منفعت بسیار دارد جوانی زهد طاعت را دهد توان که در
پیری نباشد قوت و زور ای مسکین غافل ای لطف خداوند ترا کاهل آخر کل
دسته باغ انسانیتی پرورده لطف سبحانیتی امروز زبر کن کز فردا نیستی لا حول
ولا قوة الا بالله العظیم

ولا قوة الا بالله العظیم باب ششم در بیان درویشان حقیقی و مجازی
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الفقر فخری عند الناس و زین عند الله
تعالی درویشی آنست نزدیک خلق و آنست نزدیک حق نظم
کنج معنی را بدین اندازه بی آن شد بهی در حریم کبریا روح الامین
در دو انسان منهزم رکب عشقند در صحرای فقر بر سریر سیدان ادونی بود جولا
نشان بی سر و سامان دو دیده کرد عالم روز و شب خار غند از بهر دو کون
ایشک سر و سامانشان در لوای اولیای خیمه رفعت زده در فضای لی
مع الله آمده جولانشان زهی سعادت ایشان که مردند و از شغل زمان
فردند طالب نیاز و رزند و زاد راه آماده کرده اند هر یک را نهودی
رسیجودی و نیازی و نازی ساعتی آه کویند و لحظه راه جویند و در زی
درویشی این چنین باشد
ایشان پراکنده نه در شهر سا و بادی نوقف و نه در فوت کاهرانی تاسف
اگر دست ایشان زر بردارد نکیرند و اگر بگذارد دلی کیرند اگر بنوازد در پیچند
و اگر بگذارد تسلیم اند اگر منت نهد شکر کنند و اگر محنت رسند صبر جویند
نه آنند تا احسان بجو حکایت کنند و چشم نقصان بود شکایت کنند و دست
ایشان نه خشک و نه تر و لا بر بهق و جو مهم قفر نظم بر هوای خود قدم هر کو
نهاد می تواند کرد با فلک جهاد از هوا یکذره خدا را سپنده شو زندگی
می بایدت در زنده شو خرقه پشمینه را بر دوش کن سر بنی از نامرادان
نوش کن بی تکلف باش در آرایش مجوی ترک راحت کیر در اسایش مجوی
مرد ره را بوریا خالین بود از آنکه خشتش زیر سر بالین بود حبیب درویشان کلید

حیث است و دشمن ایشان سزای لعنت است و همنشینی جز در درویشان مکن
تا توانی غیبت ایشان مکن و اگر فوت شود کنجها و بدیشان رسد بگیرها و ایشان را
چنان مرده دانند که بدیها دری از دوست بگردانند و نکته وعظ ایشان سیر آرد
و القصایرین فی الباساء و الضراء و ایشان همه شیار دل هستند و بیدار ان
الله غنی دلان تنگ دست اند و الله کویان همه پرستند و پاکانی
که از هستی رستند و از نفس هوس جستند و قرابه صحبت جایگاه گشتند و
در حریم لی مع الله نشستند نظم عرش بالوح و قلم منزل درویشانست
در همه کون و مکان خود دل درویشانست قوت این پنج حواس و روش
هفت و چهار جنبش ارض و سما قوت درویشانست آنچه کاوس همی
جوید و طاوس ملک نشوای دوست که در صحبت درویشانست
هر قبای که برند بقواض بلا خرقه دوخته بر قامت درویشانست هر دعای
که اجابت شود از حق بیقین بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست بر قضا
بر خدمت درویشان کن که همه روح نواز خدمت درویشانست
شبها بر فلک طاعت بیمایند روزها بر سریر قناعت بیارامند و در زمین بیگانگی
مقهور نه از تسبیح گفتند خود نه ز مولانا یتیغون فضلا من الله و رضوانا دلهای
ایشان از هیبت الهیت خون و الف قامت ایشان از صحبت هم صحبت
زن این طایفه الهیانند و در عشق ماهیانند مجرد از روزه همه روزه
بنان ریزه و در روزه و در ریزه افطار کنند و قراعت از کنوز و قطار کنند
دعا هم ایشان کار زار کنند چند فرض شب جمعه بگزارند بجانه جمع آیند و در

مشاهده شمع آیند شوق از سر روز او نور از حضور عیش از ناز و عشرت از نیاز
نقل از نزهت و نزل از بی نصیبت چنگ از حاجات و بربط از
مناجات همه برادران ارادت و یاران عبادت گروهی بقیام ایستاده
و جمعی بسجود افتاده گرهای زاری کنند و طلب رضای باری کنند تا آنگه
هر یک قطب راهند از هم دعای خیر خواهند از دوست شادیها
و از بندگی آزادیها حاصل عمر خود نوالگ کنند و خلق بگرو حوالگ کنند تا نیم شب
نشینند و جمال یکدیگر بینند نظم خوش آنساعت که در خلوت و بدار
درویشان زیاد حق شود خرم خجسته کار درویشان که ایمان فلک آسا فروتر
ملک بسرت چو آب کوثر خرم بود اسرار درویشان حضور آن عزیزان را
اگر یابی غنیمت دان ز نور محض یزدانی بود انوار درویشان کشند آزار
از خلقان نیازارند موری را بقین علم و ادب باشد همه کفتار درویشان فتوان
همچو باز اهتدا ارادت دام ایشان دان بهر سوی غرض باشد همه رفتار درویشان
اگر داری سر ایشان ز مال و جان و تن بگذر هزاران جان چو ارزد در بن بازار
درویشان چو انصاری سخن کو بید شود خوش وقت درویشان چو خوش سر غیبت
انصاری که شد گلزار درویشان ز فقر راه آخرت بفوت زاد و راحله بیت
بگیر تنگ خود آدمی زاده راحله بیت نظم ز آرایش خود چو باز رستی معلوم
تو کردد آنچه هستی سیم ناسره در سیج خریطه نگنجد باش تا حراف نقد را
سنجد طهارت ظاهر چیست شستن اندام طهارت باطن چیست گسستن این دام
درویش اوست که از ولایت بوده دارد نه آنکه خود را بولایت نموده دارد هر کرا از

خاک و آب دست ندارد، گرد او بگرد که او آبدست ندارد، آن خاک نه
که در کتاب طهارت است، آن خاک و آب هستی که ازان عبارت است، اکنون
قومی پیدا شده اند که ابنای زمانگی، و بنگی، خانه دعائی، و دانه دوانی، شیخی و قندیلی،
رزقی و زنبیلی، درویش بودن آنست که همه منبه را از گوش برکشند، نه آنست
که پشمینه را در دوش کشند، یکی خود را ناخسته بر جنبه که یافته ام، هنوز نرسته
سر از خرشته که یافته ام جرعه ناچشیده، سر در کشیده که سکرست، زنبیلی
بر کرده، دم در کشیده که سکرست، پارسایان در نظر مردم، و کوسالان نفس
در دم، بصورت شمع عشاق، و بسیرت جمع فساق، بروز تا شب گرمابه گرفته،
و شب تا روز خفته، طایفه زندیق و کرسوت ارباب تحقیق نظم
همه از دین تهی و پر ز هوس، همه تاریک روی و شوم نفس، ساده طبعان نرگدائی
چند سگ و گربه نان ربای همه نظم گرنخوری بخیر تنزانساسی، ور کوشه
نشین نخوری همه وسواسی، به زان نبود که اندرین کون فساد، کس نشناسد ترا
تو کس نشناسی، نشان حرمان ابدا، ورنا همه هریک پیدا، علامت خران مبین،
همه را بر چنان نظم این مردود دلان عالم جهل، وحشی صفت اند جمله نااهل، از پریدسان
چه پرسی، و جال خرنده لوشن و کرسی باقی پوشیده مرقع اند این خامی چند،
بگرفته ز ظامات الف لامی چند، نارفته ره صدق و صفا گامی چند، بدنام کننده
نکونامی چند، صادق القول کفت شبی جهان یک از این نادرویشان بودم بجام عادت
لقمه طعام خورده شد، اکنون سی سالست کز ثقلت صحبت وی از باطن بین محو نشده و هنوز
در زحمت آنم نظم یک شب قضا فلک ز بون کیر، شیطان صفت و جهان نمود بر، بر چهره روزگار

چون رخ، در گرم روی خنک تر از یخ، قوم سرد پا بیهنه چند خول، دایم بخوب
خلق مشغول، در راز دل و دین زنا قبولی، نزد یک بمذهب حلولی،
اهل یقین را بنور کشف معلوم هست که قاعده دین و ملت را همه نقصان و خلل از
این چنین ناکسان بدید می آید، چند از علم و عمل بی نصیب اند، بظاهر لباس
اهل تحقیق، و بباطن زندیق اند و کسوت ارباب تجرید بانداخ کرده اند،
و مذهبی را که خلاف شریعت طریقت نام کرده اند نظم دور باش از صحبت
اهل فساد، کاندر و سستی بدین اعتماد، تا توانی صحبت بنکان گزین، کاب را
نالایق ز مغبنین، زرد دارد سرخ چون طلس بود، زرد رویش از صحبت ناکس بود،
یکنفس باید مرد در صحبت راه، کاندر آیی ناریکنفس کرد سیاه، هر که با پاک آشنای کرد راست
دشمن خود را بجان پرورده است، هر که او شد همنشین فضل مست، دست و پای
خود بدست خود شکست، چون گل سوری حریف خار شد، عاقبت دیدی قرین خار شد،
نار شد، تا توانی از بدان پرهیز کن، یاد کرد از پرانصاری سخن،

تمت رساله کنز السالکین بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم و بستعین و علیه نتوکل و به نثق

در شبی از شبها که صبح پاکدامن از شرم عارض او طلوع میکرد و مهتاب تابان از خجالت
خویش سر از جیب افق بیرون میبرد در مجلس عشرت نشان مصحف تلاوان نواب سعادت
خورشید جناب معلی القاب سپهر سریر سلیمه اقدس و در فلک رئیس نکته دان رموز
هر لیس دقیقه رس دقایق شوکت مهرت دیباچه قبای خطه دیوان اجلال قدردان
جواهر دانشمندان سپهر وزن و شمار دریای مکرم صیارف میزان افتاب بی کسوف
و زوال مردم چشم مهرت و اقبال کهف حصن ایالت پناهی شرف انتباه و توجه
عالیجاهی نصف مناقب دقیقه شناسی مرکز دایره خطرت و دیعه بیمثلی که خلوخ عشرتش
همه باده در ساغر ریزد و نسیم اطافتش شمع طاقت را بر چهره مزاج اصحاب اعتبار
باستشمام تمام روح افزا و انسام روح بخش فرساده اشرف خلائق و اعلی بنی نوع انسان که مکنت
از مهر نوح مجمر دود اشیه شمی حسن سلوکش دیوان نظم و نثر عارفی و عرفا بهر نام و نظر ملا کلام هر سخن شناسی
یاران مجلس جمع صفات مذکوره پیش مرآت ضمایر روشنان مجلس طالب اطلاع گردد که حضرت ولی النعمی
و مشفق معنوی را که از کار بر قوم مهم است بسیار و الحق بسیار مزاج است که گذران معصوم
حسین شیرین مجرد و نگذارد شرعت ملاقات چیزی از عزت نباشد را بود و بطور پرده خاص
و انگشت بدان نشاید چرد و معنوی و پای دیو بجا نظر پیش قدم اگر سر شته زوجه با
بهت ایشان گذارد این نوع خلقها با اسباب و تدبیر و ایالت مآب طالبین فی سبیل الله و مرحمت
شئون احوال فقیر و دعاگو بی کمی تا صوص قرآن و در ایشکوه بی حضرت ایالت پناهی و اقدام عزیمت
بمقتضی قول حق تعالی که بسته نا بود که با قدمه و بعضی از عزت و از هر نخلی بری دارد شاخ شرفی و دوستی
و ثروت بگمان پایان سفر عزت و اطمینان توقع از شیر مکان مسافر و اقامه بیرون و بیرون
آنچه مقتضی حال و مناسب وقت باشد و در هر منزل که فرود آید و بهر مرحله که رسد

بلکه اگر در نواحی آن مشوقه نامی یابد بر آن نام سلیم و در هر قریه که سلیم عبور کند
والسلام علی من اتبع الهدی شمس سلیم که از کارخانه روزگار بر تابان شعر نامه را منور
گرداند و بر صفحه گشت قدرت سلیم را بر چهره حسن فروزان شعر نامه در دیار و بر ایام
فروزان فرماید خاص و عام و شهر و بلد را بنام نامی او مزین و معطر گرداند و بر خاطر
دشمنان و حاسدان خطور نکند که بر خود و بنا بچکس شرح و حسن حقیقی کار بر دوش این کار
بردشن بار عبور خاطر از جزئیات آن نیفتد و بکلیات مقامات فرا رسد و در شهور و عوام ایشان نام و فرقی
با کلام ربانی عبادت گستر و بکتاب قرآن حقوق حقیقی امور بنوک گرگ و قلمرو
حصول اسباب آن ابانی جهد و خود در آن مشرب **افوض امری الی الله** بتقدیم
سبب ایشان سپهر چشم از سحاب آن بر نیاید و بر نشیب و فراز مقاصد حضرت
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه دارد و بدو سوداوند توکل کرد شیر نشاید و گاه
کان مزاجها کافورا نام بر بوصال زوجه **عینا یشرب بها المقربون**
نوشند و از شیرین **جنات تجری من تحتها الانهار** زلال سایه طوبی **ظل**
الشاب بر سر بر آسایش بر تکیه زند **یجاهدون فی سبیل الله**
بود و بر بوستان **نضرة** فرود آید **الفقر فخری** بدین علوت سال و آسایش حال
و هم مرحوم عزت سایه و بنیاد بر ترک و مقام را که دشمنان قوی و دوستان ضعیف
ظاهر امور بر آرایه و دوام اسباب آن مقصود و آسوده و بلند مراد و آرزوی گرداند و آنچه
مردان اسلام بر نظر شوارع **نضرة** و **نضرة** که مرتبی خلایق بستان خواهش بحسب اسباب
مواقعت بر دل خطور و بیاد آن مشغول مرتبه اسباب **ابر** چه بر هر خطه فرود آید و هر جا که
آنچه مناسب حال و مقتضی وقت باشد و در هر منزل که فرود آید بر آن نام سلیم

بهکمر مردان بردوجوانه سرای اعالی جمیع اوامر و نواهی او را کردن اطاعت فطاعه
ایمان تنزیه عبادت تسلیم و طریق تسلیم و رواداشتن به انسان خاص اخلاص و اعتقاد
و تصدیق بکمیل و بیرایت و توفیق و دانشمندی و فضل و تصدیق بخصایص طریق کردن کار سلام نمود در
الابواب اسلام طران کشور در تحقیق لوایت توحید اتحاد و به شرف ایمان که بشیوه استبشار بر
بهره بردن که بهره شش نگاهش کشای کاف سلک حقیقی و ایمان بنهج طریف و رسول
که در راه شرک ظلام و بیاند کفر نام مرای خواهیت براز شهر و گاه لامرا که و در اوج اعلی
از طریق بر ایت بوادی ضلالت راهنمود میکند و بر بهره زدی از افراد و نشانه تهدیق
و تراهی در تحقیق و مع نسان کرد همین بلغ و هل یستوی الذین یعلمون و الذین
لا یعلمون بر شما کار بسیان ملک و قدرت و علم و فضل طاعت و همین بلغ و محکم آیت
و بنوار کریمه لا خیر فی کثیر من نجوهم الا من امر بصدقة او معروف او
اصلاح بین الناس در این باب بذل جهد و ایثار و سع نمایند جملگی او از بر او در
ها و با همه کار و بیم هر چه کوین و هر چه رای بر امر کی بخاطر خیر خطور کند و هر چه کردن
ان از عهده کی کردن اطاعت و قضا و بر ان کی اشتر چیا که هر شش اهم از ان نگر شته اهم میکند از هم آن صلحه
و در خیال بر ان صحیح شش جمله کمر و نابر و ای بر بستن جان و دل بای ایمان نثار خواهم نمود و از اسلام
در شیح و وظیفت هر کس از صغار و کبیر ان کوشش نمایند و بر ان تمرین ان جماعت تعیین
نمایند و ان معنی او غرض علیم دانسته باشند تحصیل مایل مقصود شتابند بعد از اندیشه شوق بسیار و
گفتگوی شمار بلغ موجب ایمان جمعی کی اهل ایمان بر ان قرار گرفته و به پیچکه خاص و سلمانی
اولا رسولی و آثار زبان ثانی او دو بیانات احوالش کالبدر للیلة الرابع سالم لحم
با نه حقیقی شتابند بسوی کرده و مرد شمند کی بر بنگه قبول بر نجب حق نموده از طریق کفر اکثر افراد

بخت شریف بخشش نوشته فهوا مراد و الا آنچه بعد از بسم مصدر روزگار بر بهره جلال او نه قصر قیا
و از دو شف ان حضرت و بهره از ان طریق بسوی کرد شتابند و بر ایمان بهره شامل
بر بهره عاد قسلم او رد و عقل عقلت، هر حضرت و داد و لاد قسلم او رد و اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم تنزیل من الله العزیز
الحکیم خلق السموات و الارض فی ستة ایام و هو ملک ای از سما کاه بسر بهره گاه نامور او
انبیاء و دین او و ایمان حضرت مختار کی مطلع انوار از بی نهایت ظهر انوار جمیع رسل ترین امد
بشیوه بر ایت بلاغ غرب و مرجع بر سیاست اصحاب ملت او و نسبت بر تر اخ
ایمان ملتمس خواهد از اهل کی عزت صدر ان دارد و شش ساخته و صلوات احمد و درود و ثنا و
بر سید و سنا انبیا و مقتدا و پیشوای اصفیا کی بحضرت صدر شش ر انا بعثناک علی الاحمر و الاسود
علم شکان نه صلات و نور ایت را از خار ستان کفر ان کشش بشیوه ایمان و دلالت بسر کرد و نور ایت
نمایند و در صورت بایسته بر شاهد سوار ایمان ایت و بکنار عرصه بر ایت و صدق کی
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک و صدق انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا
منیرا و خلوت یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر و الرجز فاهجر و لا تمنن تستکثر و لربک
فاصبر و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و ابتغوا الیه الوسیلة و جاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون
و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته
و لا تموتن الا و انتم مسلمون و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم
و یغفر لکم ذنوبکم و من یطع الله و رسوله فقد فاز فوزا عظیما و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
و ابتغوا الیه الوسیلة و جاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا مع
الصادقین و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون و ندا یا ایها
الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم و یغفر لکم ذنوبکم و من یطع الله و رسوله
فقد فاز فوزا عظیما و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و ابتغوا الیه الوسیلة و جاهدوا فی سبیله
لعلکم تفلحون و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین و ندا یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا
سدیدا یصلح لکم اعمالکم و یغفر لکم ذنوبکم و من یطع الله و رسوله فقد فاز فوزا عظیما و ندا یا ایها
الذین آمنوا اتقوا الله و ابتغوا الیه الوسیلة و جاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون و ندا یا ایها الذین
آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا
و انتم مسلمون و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم و یغفر لکم
ذنوبکم و من یطع الله و رسوله فقد فاز فوزا عظیما و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و ابتغوا الیه
الوسیلة و جاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین
و ندا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون و ندا یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم و یغفر لکم ذنوبکم و من یطع الله و رسوله فقد فاز
فوزا عظیما

چراغ مطلق است در نیولا از حسن سیاحی رفته که نسبت کم کرده بر بود و صلات حسن سیاحی
از ایمان خضر و حداوت چشم از تغییر توشیح از طریق شرع قویم انحراف و زیرا
مدرک ملک علام شخص قلیل الاعتقاد حق سبحانه و تعالی اگرچه بعضی موضوع دارد
را دوره باطنی ضلال پرتو نزد بخردان مبرهن است همچنین بر ایمان مخلوق و بعضی
غیری فوق انسان مع تعبیر قوت کامل است و بصر وقفی کل شیء لربه تدل
علی انه واحد وجود دیگر از وجود است بر وجود دو رسته تدل بر حقیقی
بنیاده تقابل الاثنین اصبا بیح تعقد و است دلیلی واضح و بصر اذا نظرت
الی السماء نظرت فارسی الکواکب للکواکب شاهد پرتو ازلا را زنی
بر وجود و نکوت و عظمت لم یزلی برتالی لایح است و بدایی مراد است بر بعضی و بیح قاطعه
ظاهر و محقق است که این نشانه ها بزرگ است جمیع اوردن و بصر اموس و از شتر تا فیل
اوست بر فضا منتهی نشود و مطلب بر حقیقی از ایجاد و علوم است مرکب حاصل حرفا بعضی
مرتب نبود علاف اسلوب قوت شامل و مقرر کامل و بر کس اقرار کامل و بعضی
حرین سرای عالم که غیر اما بیح حق و رسالتی دارد و متواتر است بنابرین از عقل شرع
و بصیر الوجود صدا الخیر و الجود اکثر انت و از زیدی و چشم انور حقیقی تشریف از جام بیت
باد تقدس نشین از قصد بعضی و بعض قصد حق چه اکثر سر نزول است و بعضی النائبون العابدون
قرار کثر تو بود از ایراد صبح علام بعضی کشف بنا تاریک اوردن قلب انوده اعتقاد کان خلاف و
اوامر و از بعض اعلام و اصبح و تعقد و بعضی و الا بیرکه اطاعت شرح و بعض ایمان و بعضی اسماع و بعضی
شقی و بعضی بطل آنند شقاوت بعضی اسرار بعضی نمران مرد بیان شتی نیچ و در تجسم و بعضی
ابزوست بعض بعض الشر بعض الخیر بعضی بصر حواه باکانوا یعملون بر بعضی بر بعضی از بعد

نمود خاتمین نبود از بعضی و از اصحاب الشمال ما اصحاب الشمال بعضی شک
شتر اصحاب بصر ما اصحاب بصر را در دست خواهند داد و از نمود و از قرب بعضی
پی بعضی بجواز ما بین لحم طیر مما یشتهون بعض و حور عین کامثال اللؤلؤ
المکنون نصیر بگواهی داشت فنا بچه حقت در دم ایم نمود ای قدیر بر جود و ایام
و در اصحاب بعضی بر دو بدار اشر سلام رواه حاشت و اصحاب بعضی بعضی اطلاق مبارک بعضی بعضی و دم در
فخر نماد و اولا الاکثار بعد از اتمام لوازم عمان و در بعضی روانه پایه بر کفر نمود عضه داشت
که جمعی از دیار و روح ابیح اظهار مبارک و در حسن اعمال عرض و بعضی و در اخبار است بر است
امد و اتم و بیت بیح تبریز نصیر ان الحسنات و در و دار اسلام شد از مطر است که بعضی بعضی
حسن بر بعضی بعضی بر بعضی فرمان و در و در اشتر اسلام بعضی که بعضی بعضی نمود و بر
شرف حضرت و در است الله و بر فرمود بعضی بعضی الا من کفر تصدیق بعضی و بعضی خود بعضی بعضی
و اصحاب بعضی و در ادراک علام بر بعضی بعضی کرد و بعضی اشتر بعضی بعضی بعضی بعضی
زمانی بعضی و بعضی اشتر بر بعضی اصحاب و بعضی بعضی بعضی و بعضی بعضی بعضی
بعضی و بعضی و اسلام بعضی بعضی و بعضی و بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی
بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی
بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی
بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی
بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی
بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی
بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی بعضی

بسم الله الرحمن الرحیم

جاء الحق وزهق الباطل

والشمس فی وسط السماء

ذلک کما مر فی الاصل ولیس فیه ما یدل علی ان الحکم کذلک فی الاسلام
او ما یدل علی ان الامام مخیر کما علمت وقد اجمعت الامامیة علی ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب اکثر اهل العلم
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی

فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی
وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر فی الاسارى بین القتل والاسترقاق
والمن والفداء وهو مذهب الشافعی وروی عن ابن عباس ان الامام مخیر
فی الاسارى بین القتل والاسترقاق والمن والفداء وهو مذهب الشافعی

إن في ذلك لعبرة لمن يخشى

وما التوفيق إلا بالله عليه توكلت وإليه أنيب

حكم جاشد آنچه در زمان بدایع نگار بدیع السموات والارض در ترکیب نجار نفیس والتقویم وما یتظرون با مر الذی خلق تسع سموات طباقا تصفحات کتب سبعه سماوی افلاک را بانظار بی فقره محلول مهر وماه و شمس مشعشع وغیداب مسبح ولا جور بسیر کوه و سیر لوح نگار و از نقطه بهر ثابت و سیاره آیه آذار گرد بخطوط شعاع شعشعه فشان جدول نوازش کشیده و مینا کاران زرکار خانه قدرت دامن گل نشیمن جبر محله بهره دو فرقه تحریر بهرام را بچه زیب بزم مهر زر جوا بهر از قهر بخوم و لوالب سیمنا مرصع پرکار ساخته اثار فیض آثار هر یک از این علامات موجبات را مانند وجود انسان رفیع الشان جمع نقاشان عالم تصویر بهجار نگ امیز لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم چهره پرداز نمونه کارخانه قدرت او چنین متحرکه صحیفه از نظیفه علیه انسان جمع مصحف نفیس قلوب پاکیزه ابطلاء وفقره مهره وفاضل کاری و بهره امیز هر یک صفاء و نسب تهذیب اخلاق مذهب و فقیر تتبع اقتدا جوهر فرمانبرداران بجا بهر عدل احسان مرتع و میزن و بقعه رغایت مذهب جوهر صفحه طاهر شان مصور بتصویر عرض عرایت و مکتب شیخ خود را در رغایت هنرمندان صاحب بصیرت جمع او جود نکات مختلفه را صناف صنایع مصور تتبع بخشنده معاف نیازمند و داعی بعدالت بمتعال صورت احوال نجابت و معانی پناه مذاهب تهذیب اخلاق امر بشت رحمای فرمیش علی بیستم کارخانه قادر شش شمس جلال کارفرا با اندازه نصوص نقش و نگار نقاش خود شمرده و لوح سپهر مینا نیز مرصع را در برابر مینا کار خود بهره کرشمه گل خود قرار داده و آب نموده بنسب بر بن از نهاد او و نهاد ملک افرین ملک علام و موهب و اهل طلاق

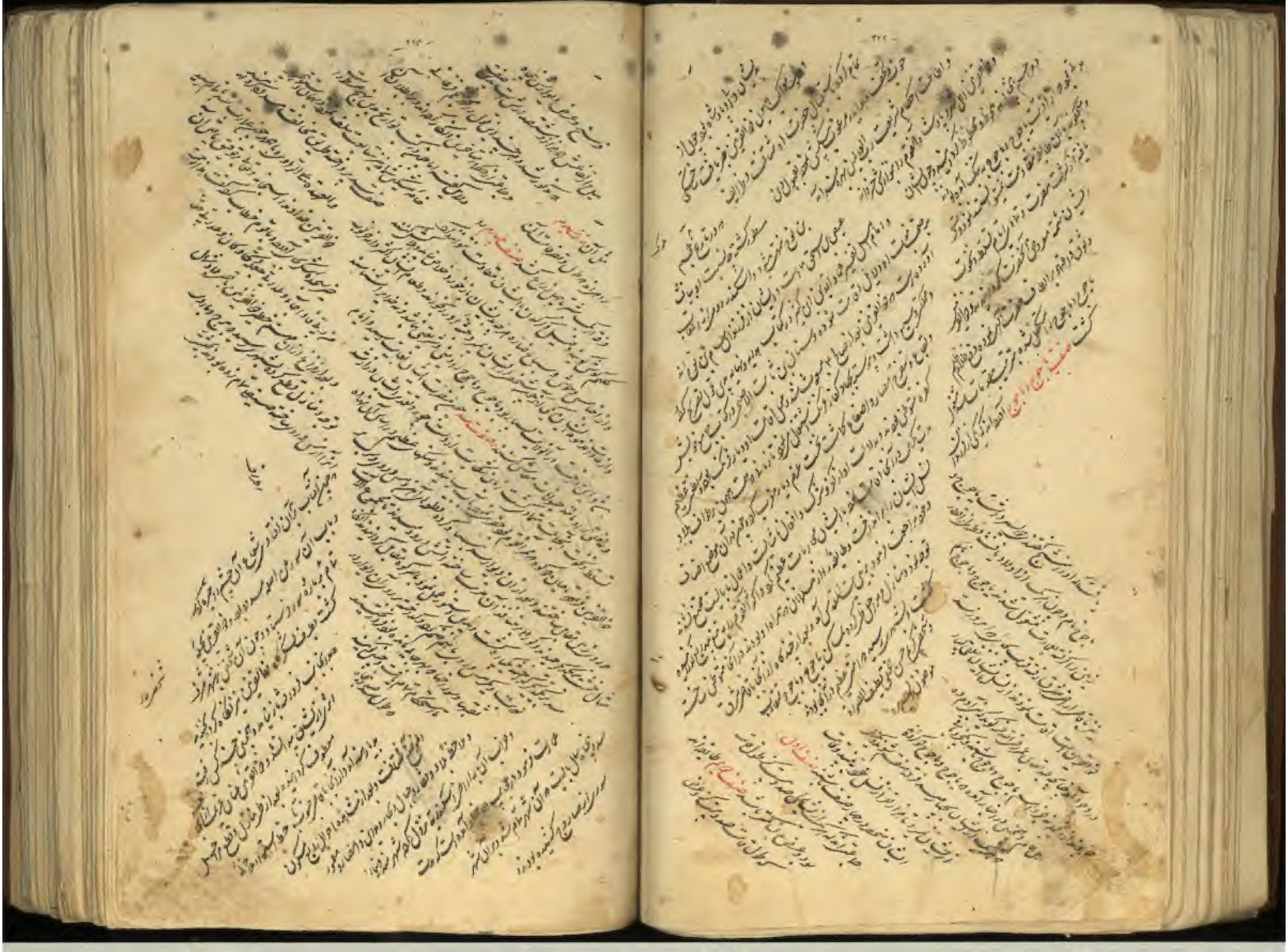

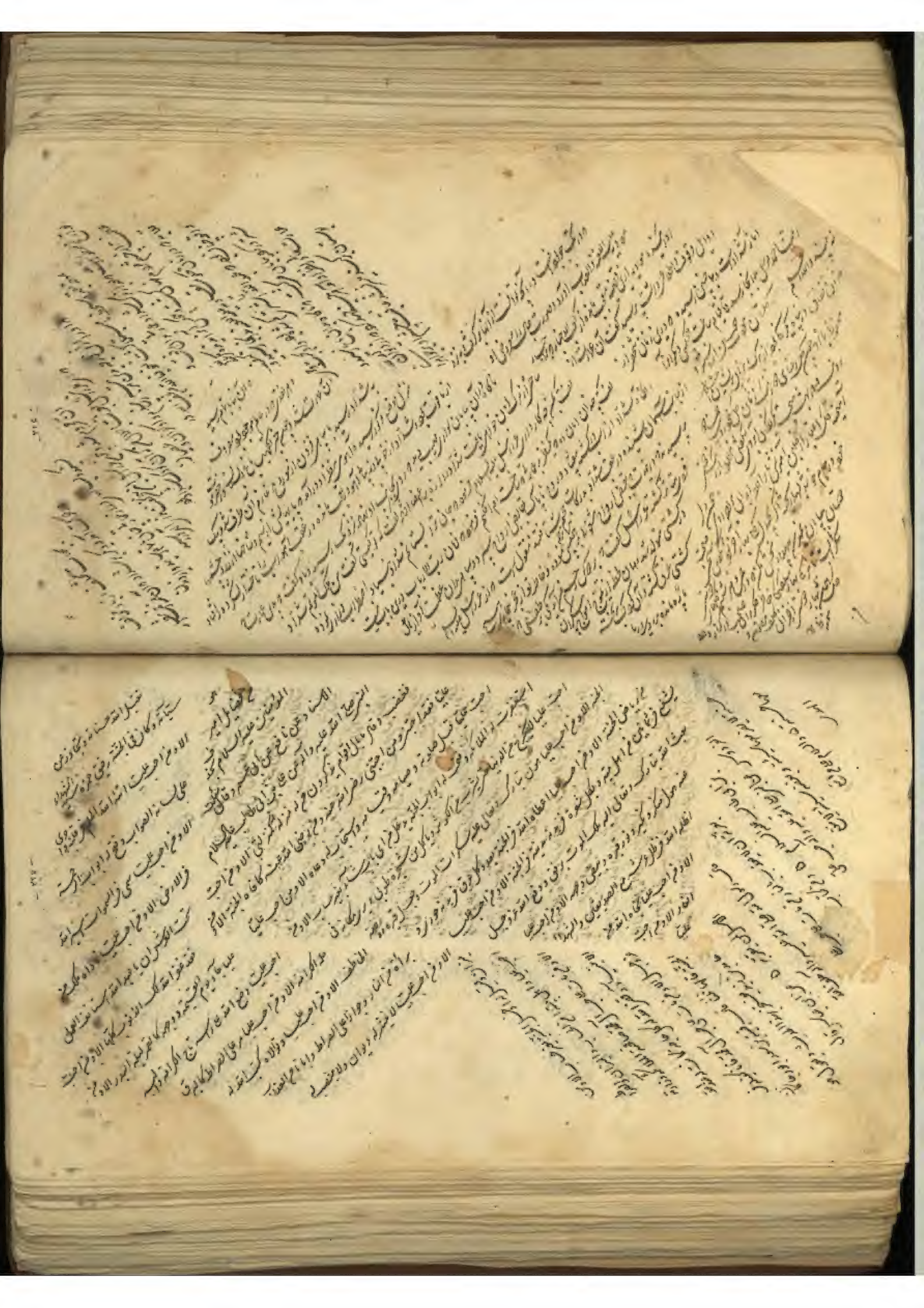

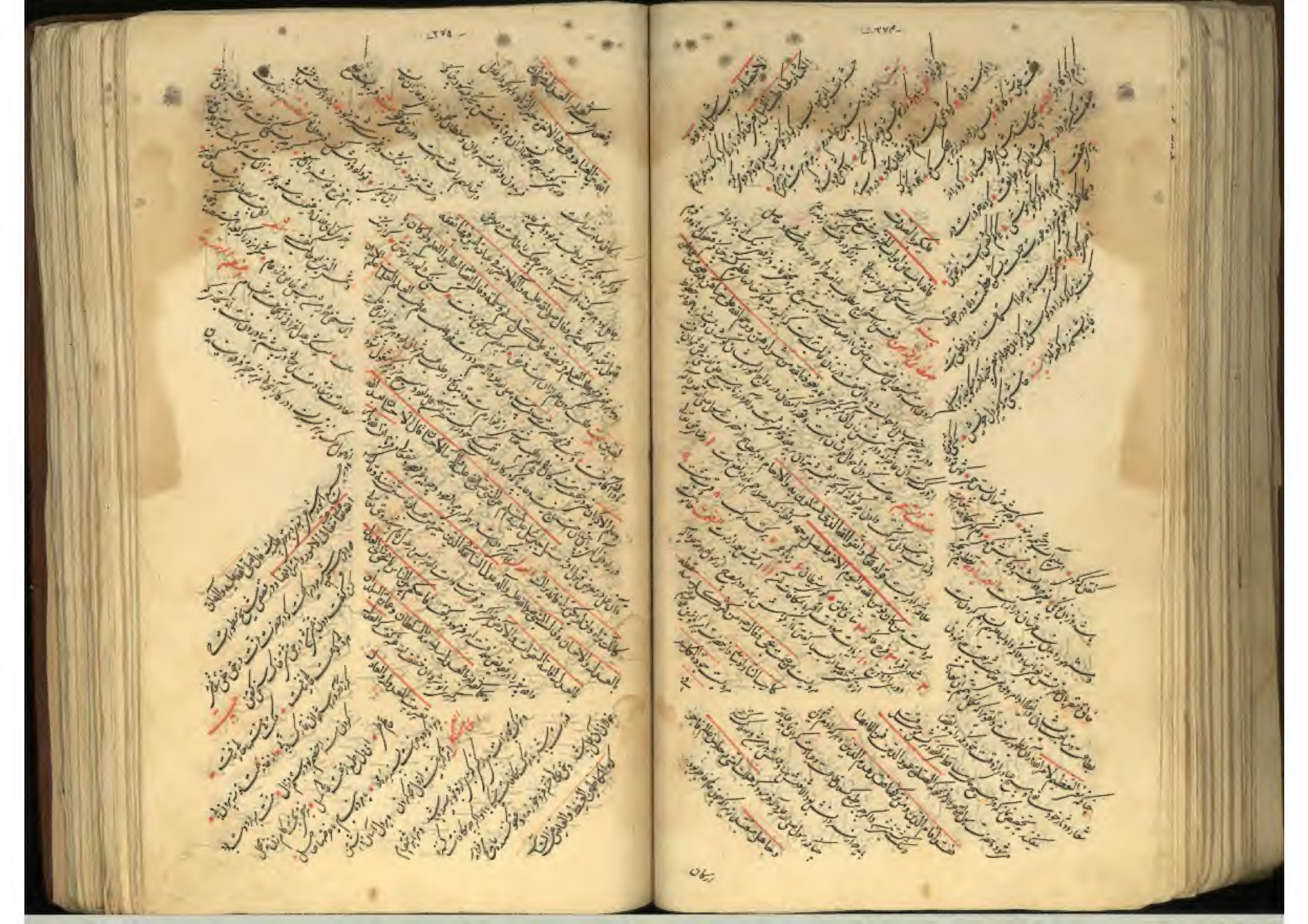

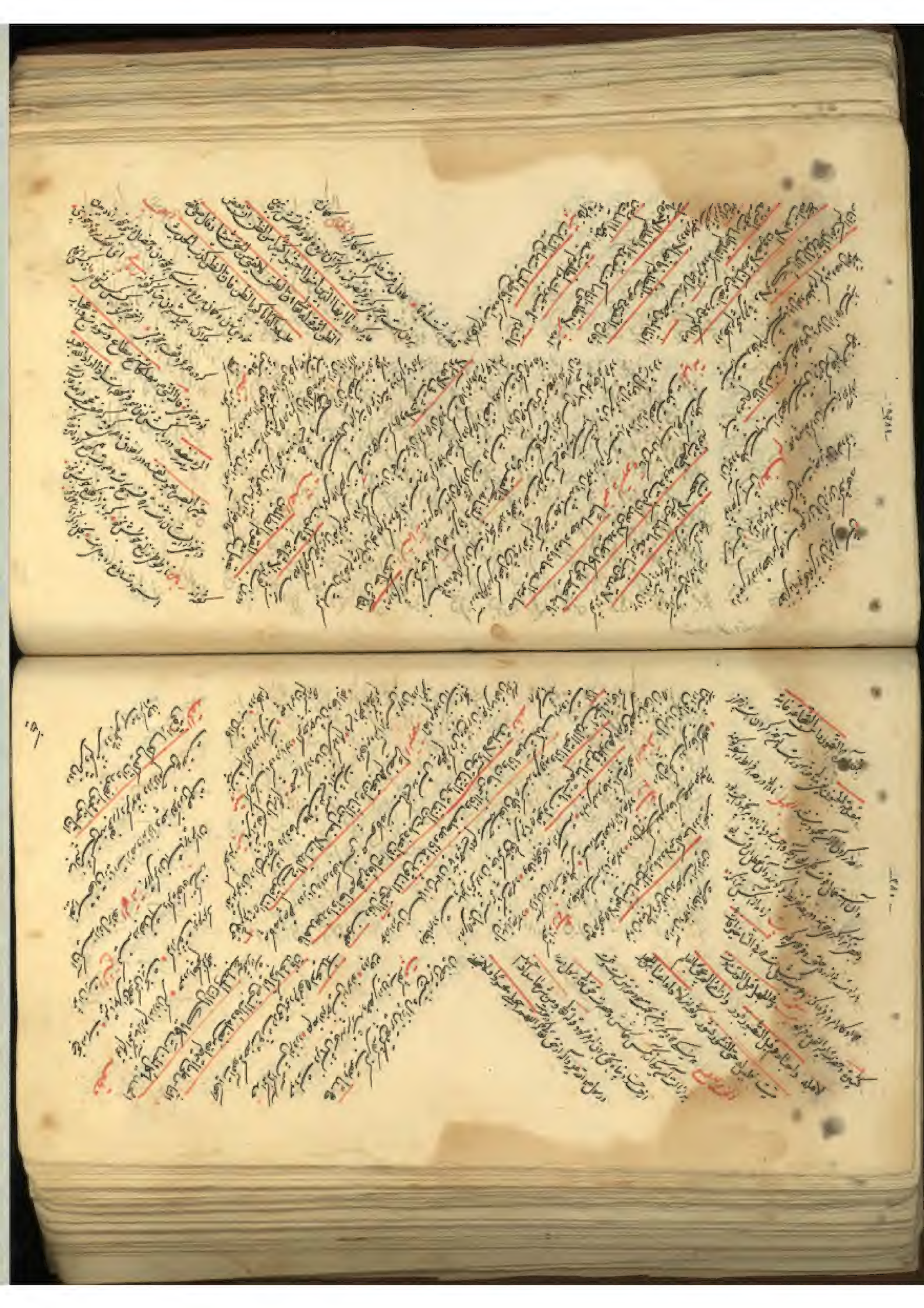

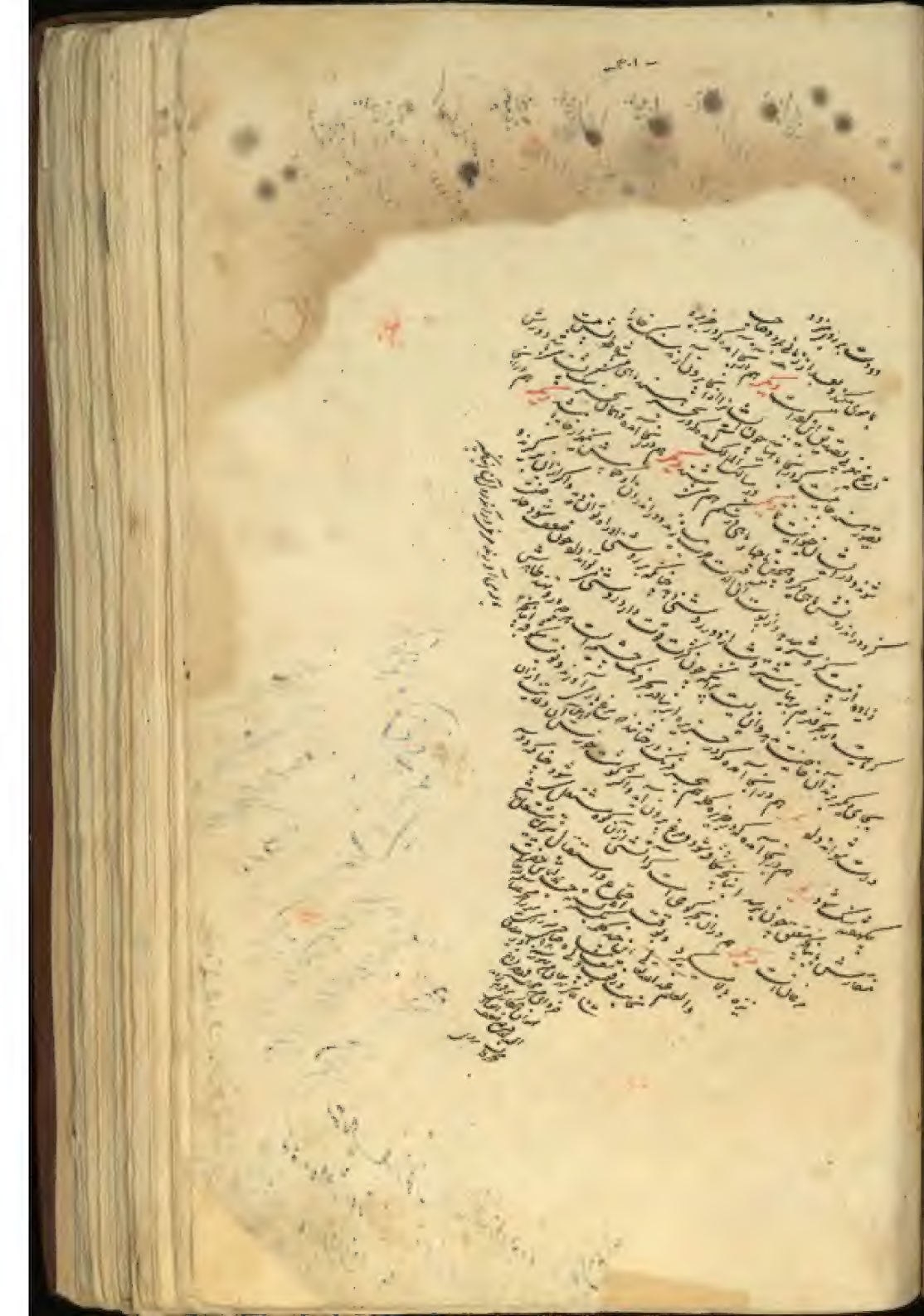

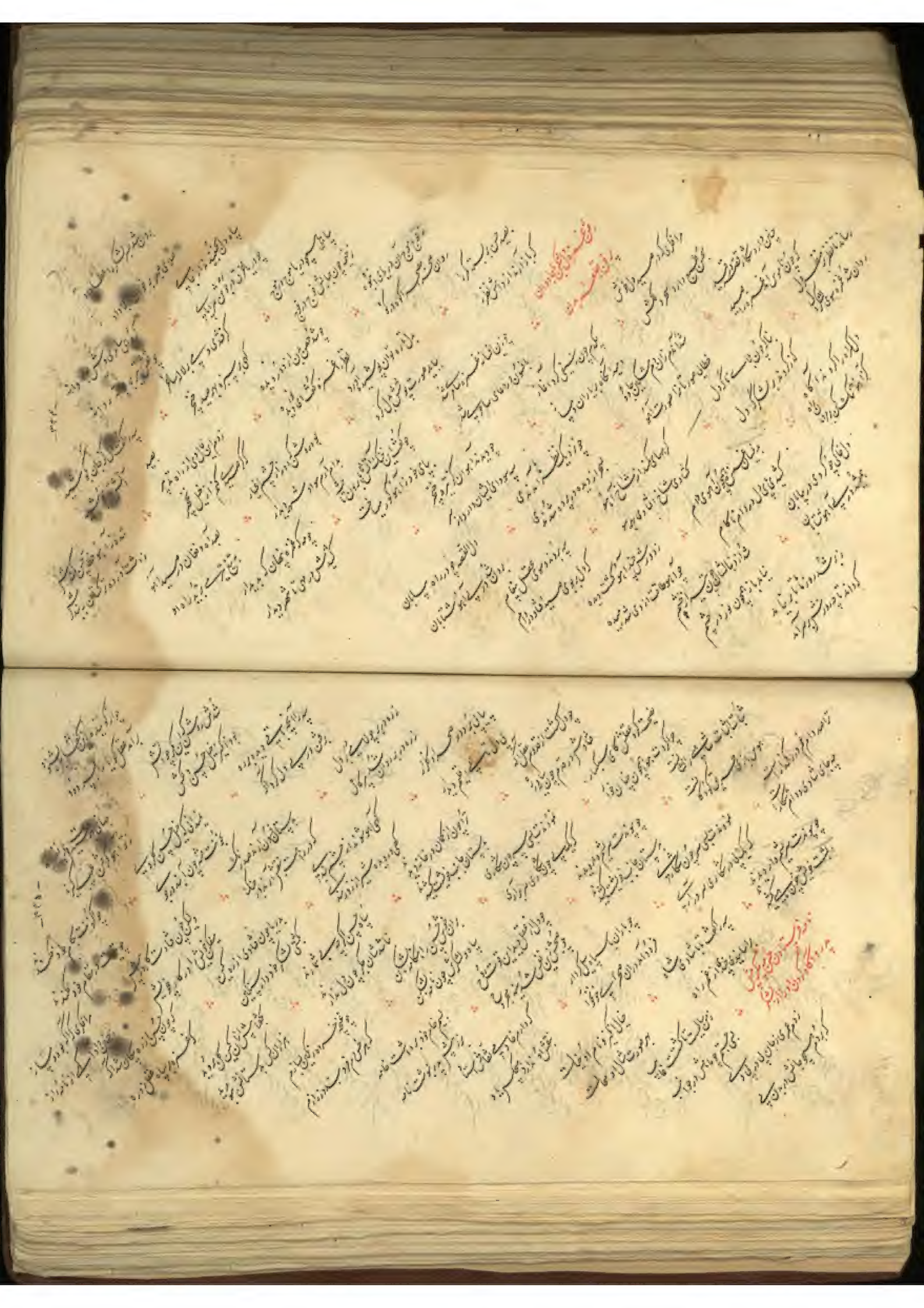

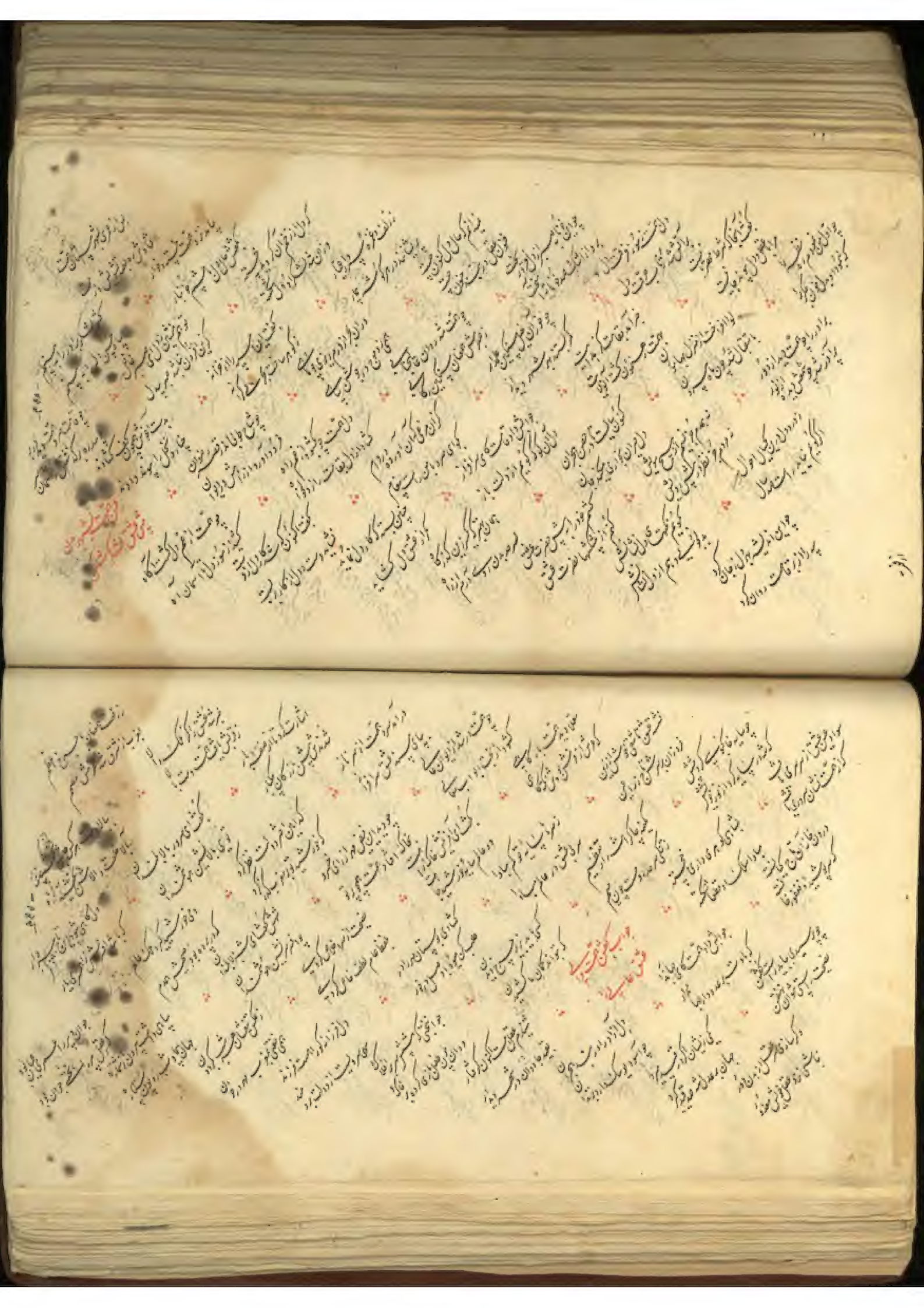

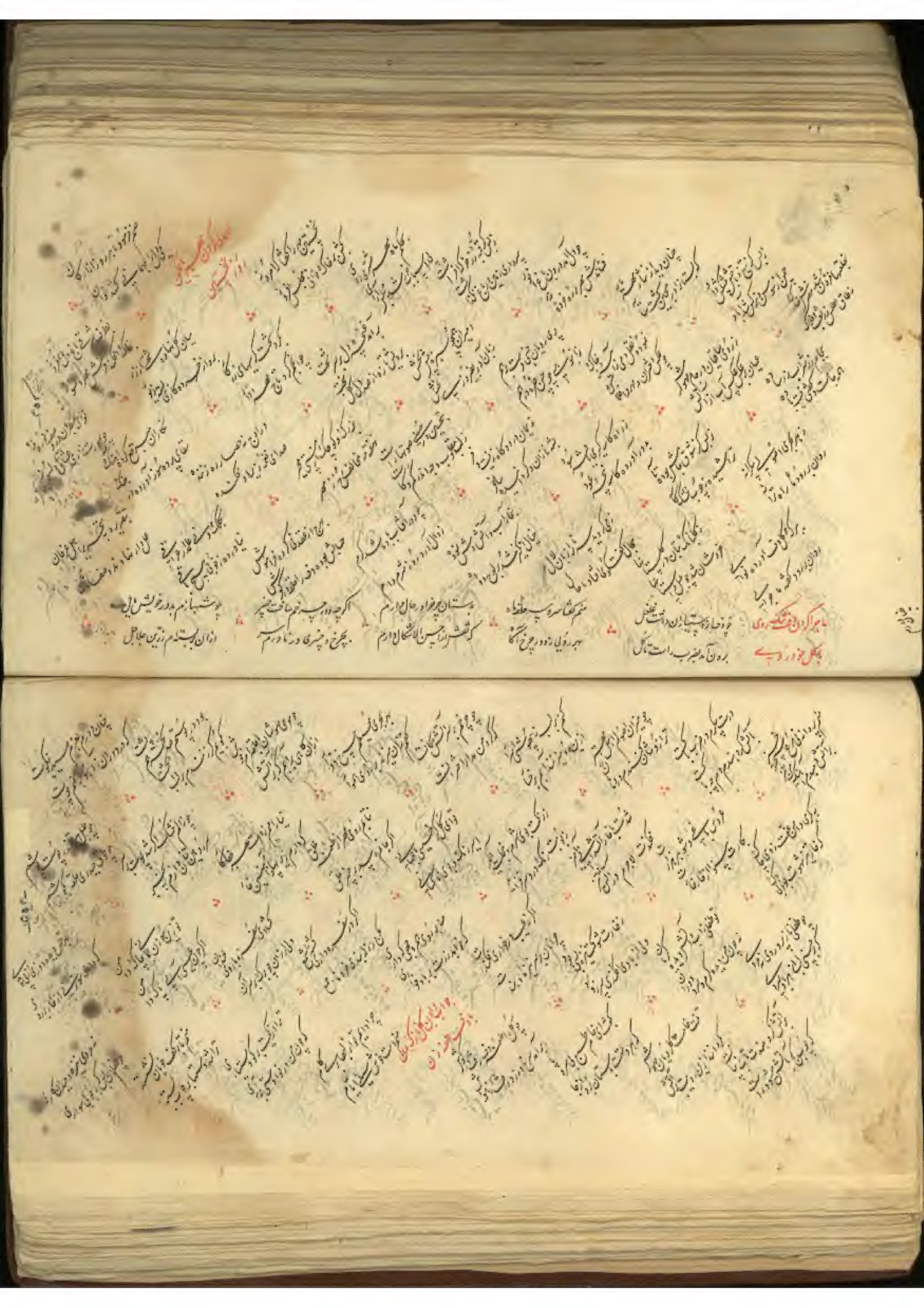

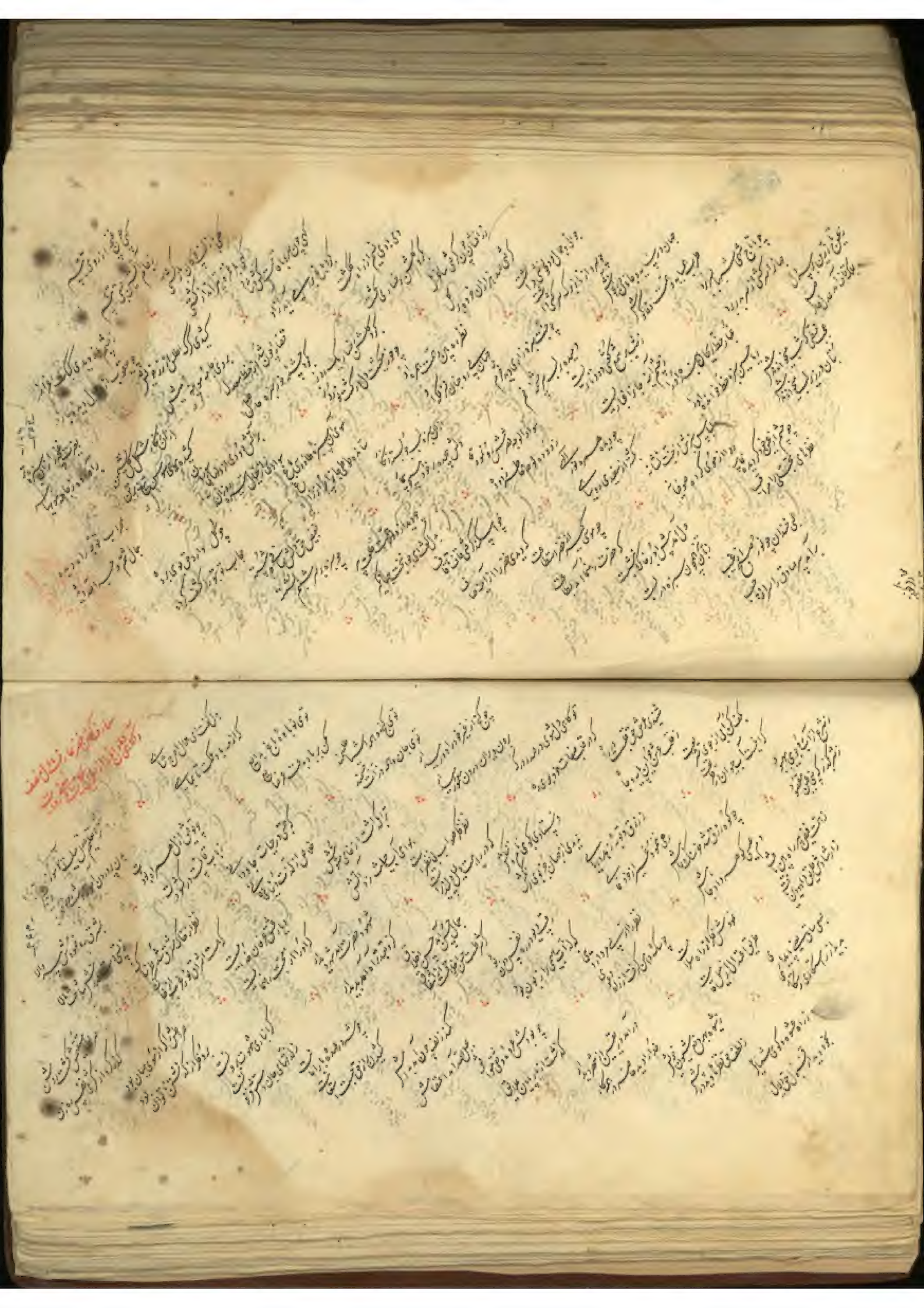

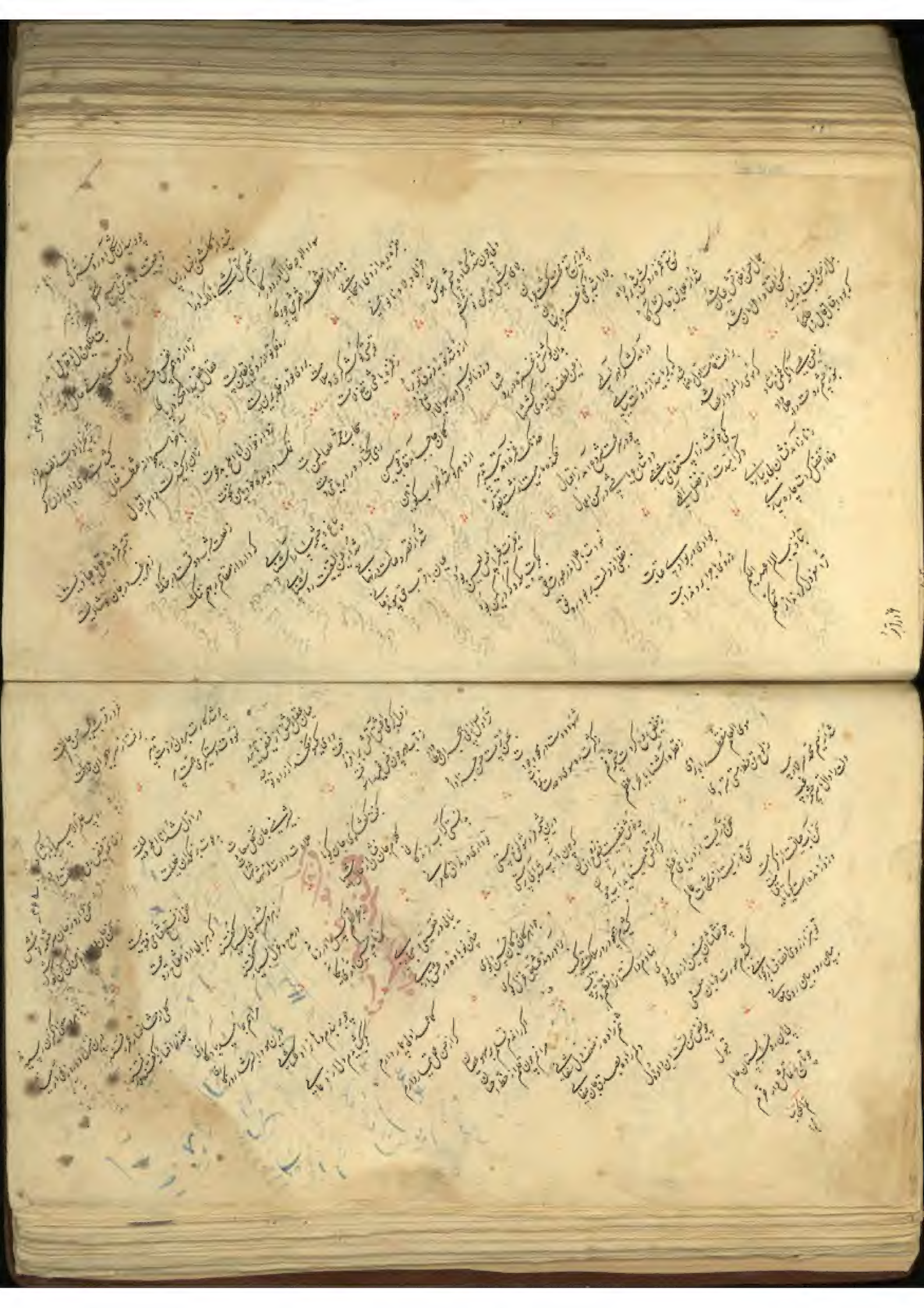

بسم الله الرحمن الرحیم

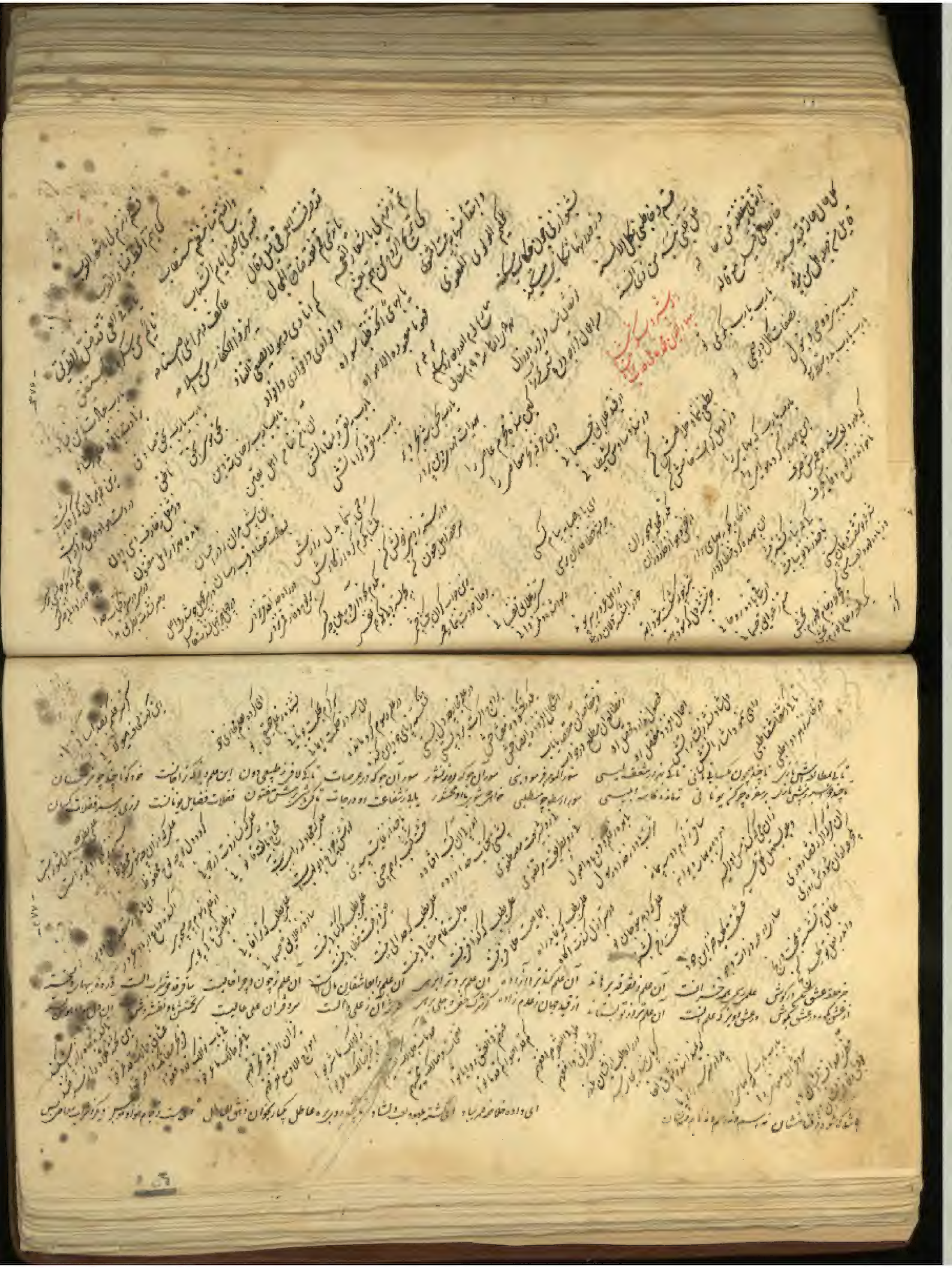

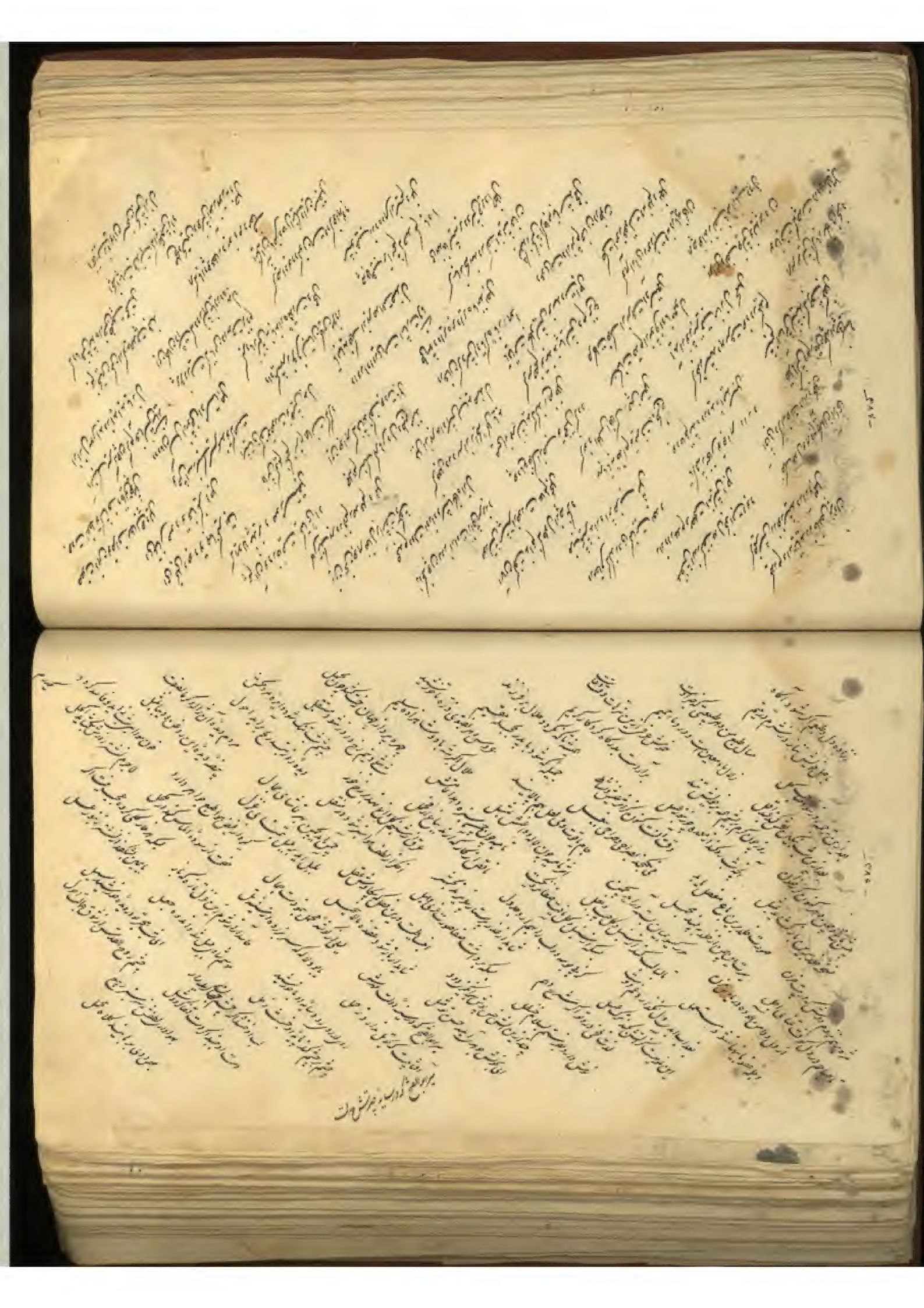

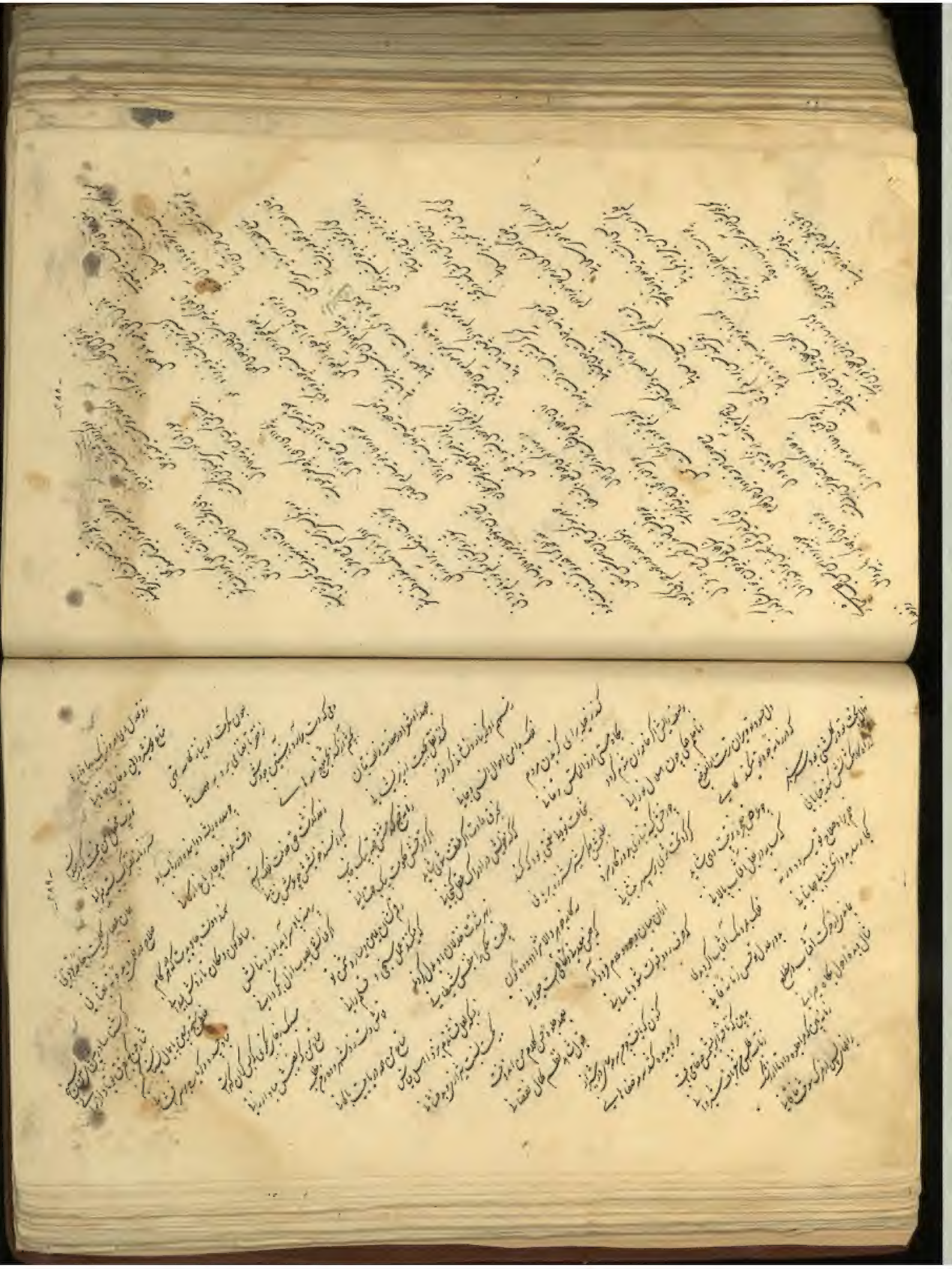

دیباچه الکتاب نسخه بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین طبع نظامی بسیار رقیق
بر اصحاب دولت و ارباب مکنت واجب و لازم است که بعد از قرائت قرآن
قدیم و پس از تلاوت فرقان عدیم و سماع احادیث رسول امین و تعلیم کتب اولین در
مطالع کلمات حکمت آمیز مشغول گردند و در تأمل نکات موعظت انگیز مستغرق باشند و در اوراق
منظوم بنظر اتقان بنگرند و طرق صحایف مشهور را بمراعات تحقیق بسپرند پس قواعد امور دینی
بر وفق نمونه از عقاید و اقوال عرب تمهید کنند و قوانین مصالح دنیوی بر وفق اشارات
حکمای اوائل محکم گردانند چه در هر فصلی هر نکته که از خانه خداوندان فضل زاده هزار بطیخ خوب
داخل مضمر رجیت و در طی هر کلمه که از راس طبع صادر شده است صد هزار بدره مرغوب
مکنون و بتوقیت و هر لفظی ازان مشتمل است بر قصه آیتی و هر مصراعی ازان متضمن حدیثی
و در روایتی نظم در نثر هر پرده دُر رخشان و تحفه پوشیده بود در جهان و بشترین نگرد بر
تا برین و در آیت اخبار سرا بر سخن و ان من الشعر لحکما یا نظم بر مقتضای این معنی است که امراء
ملوک پیشین رحمهم الله اجمعین در خزائن ذخائر و دواوین حکما مواظبت نموده اند و در دار الملک
رسوم و آیین بزرگان رغبت کرده اند و بانداهای شیرین متمثل میرانست نموده اند و بامثال
عدیم المثال محاسبت فرموده اند پس بر سیاق این کلام بهجت مطالعه خوب طبعان و مستحسنان
شنوای چنین ارکان رعلک احکام شیخ نظامی کنجوی عدیم الترجمه و الاقران که مشحون از مواعظ و حکم و محلو از
نصایح و امثالست و صاحب علای آنرا از بحور رخمه بر چیده و جمع کرده و بنای فهرست
ابواب بر سبی و هفت باب و الله المستعان و بر نستعین باب ۱ در توحید و مناجات باب ۲
در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باب ۳ در صدق و درستی باب ۴ در شکر و شکایت
باب ۵ در عشق و محبت باب ۶ در رزق و روزی باب ۷ در قناعت و فرو نشستن باب ۸
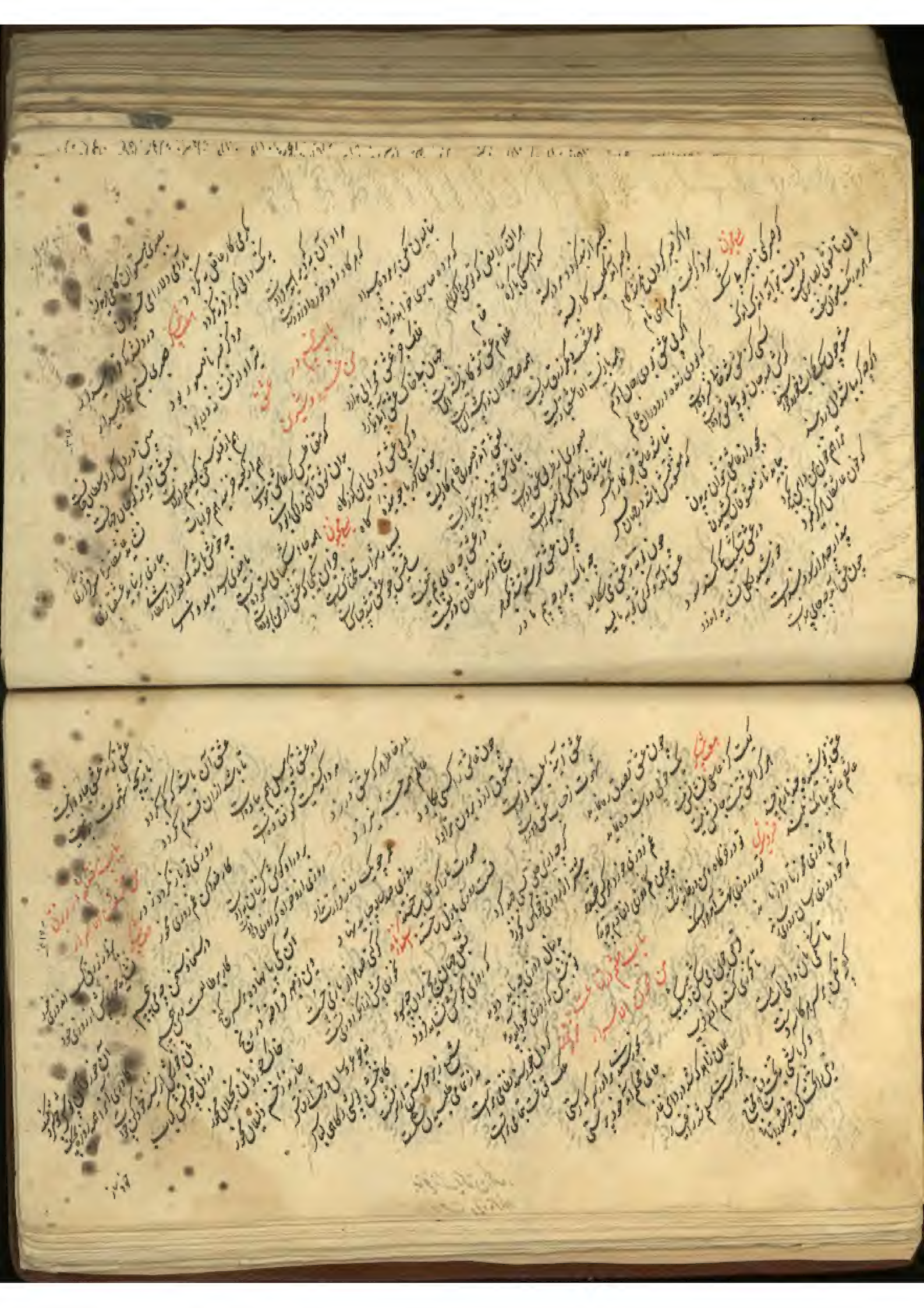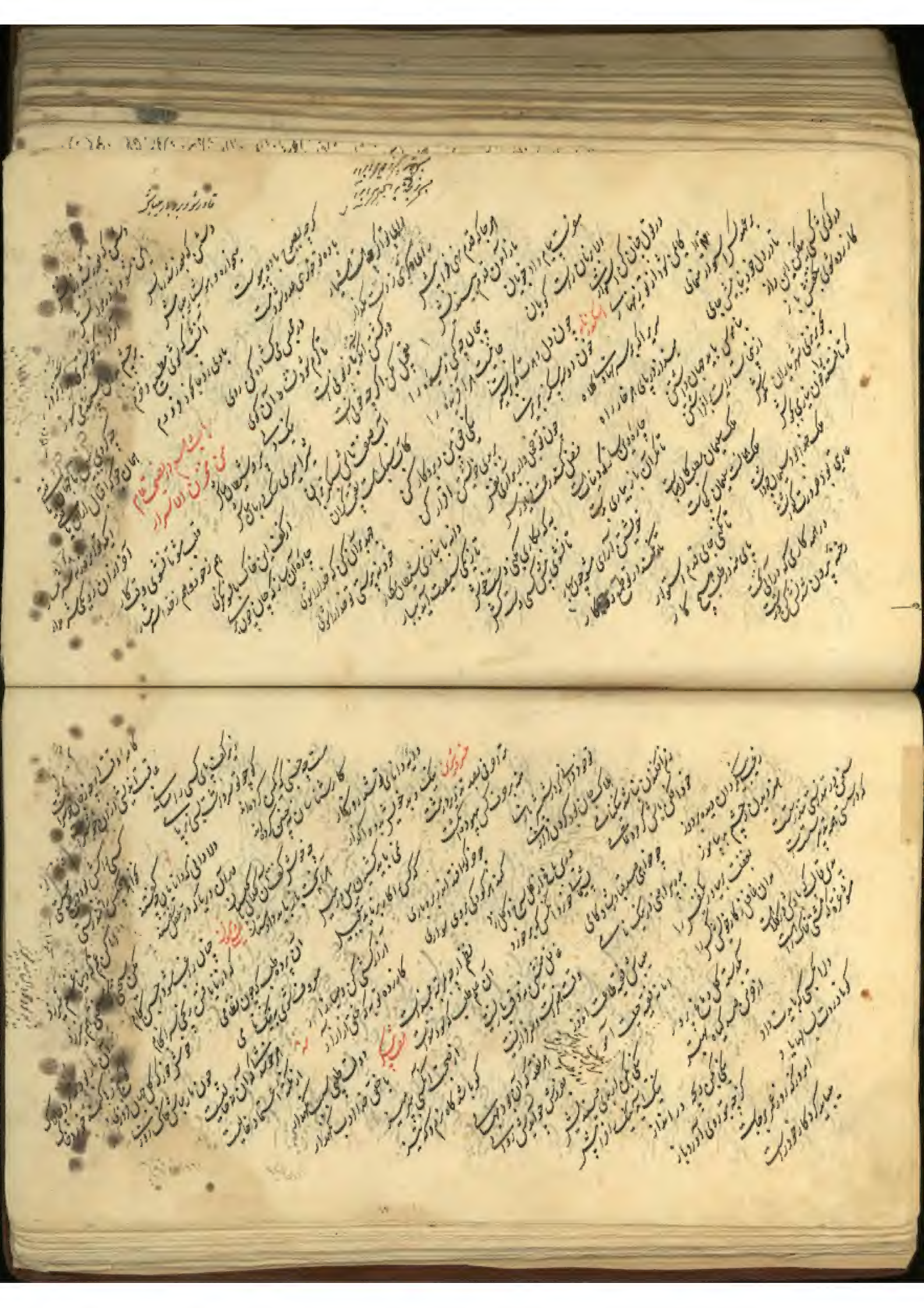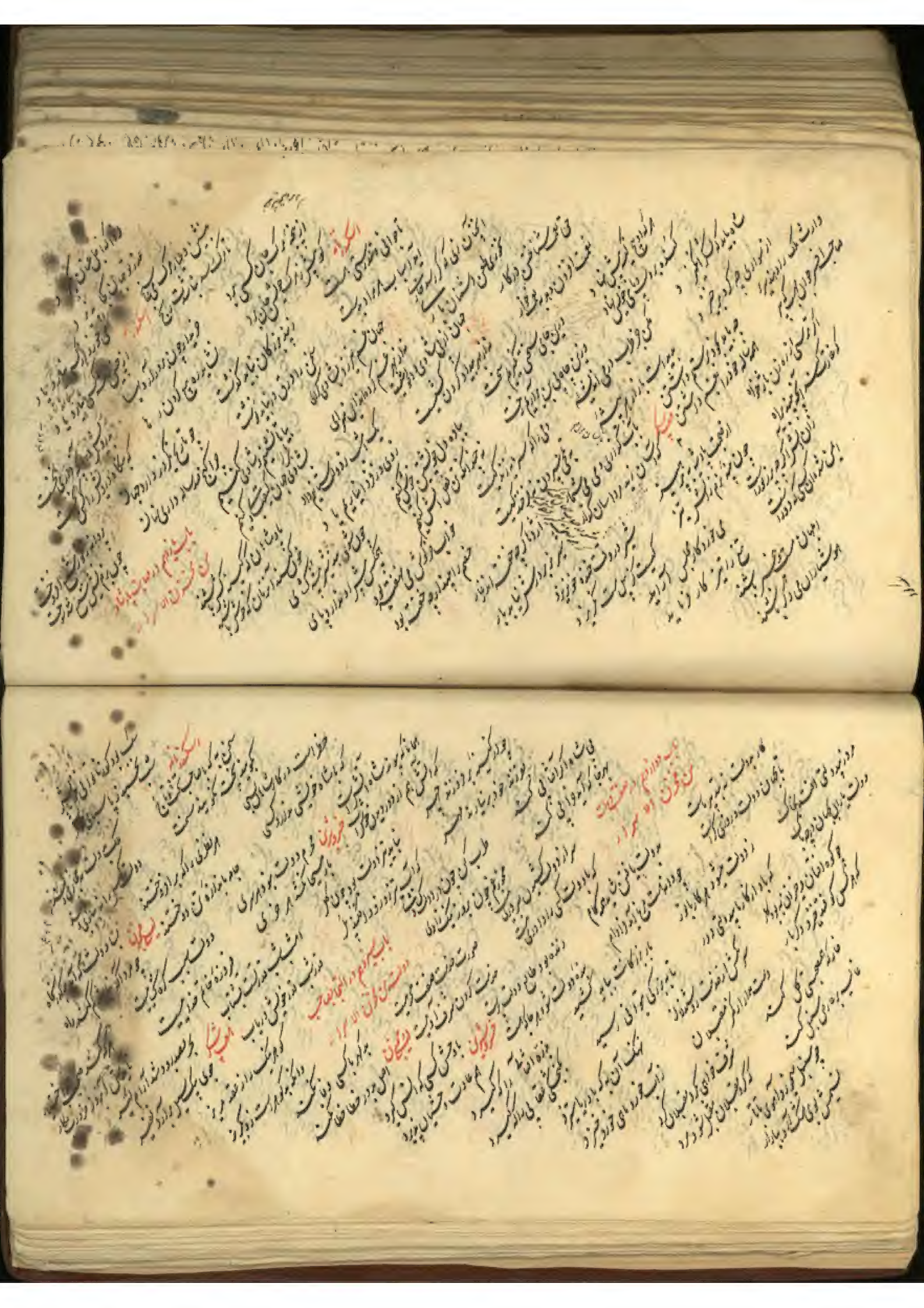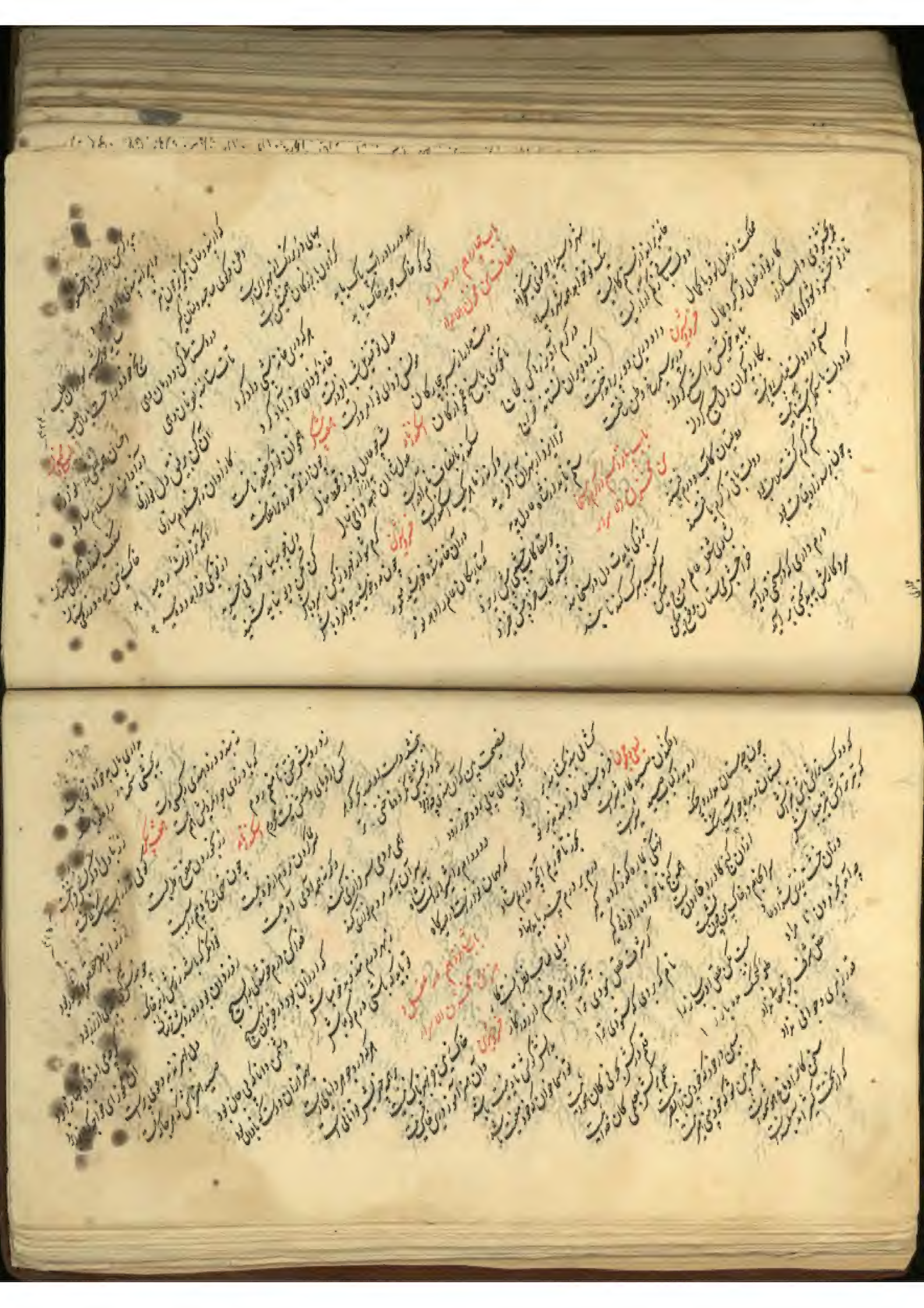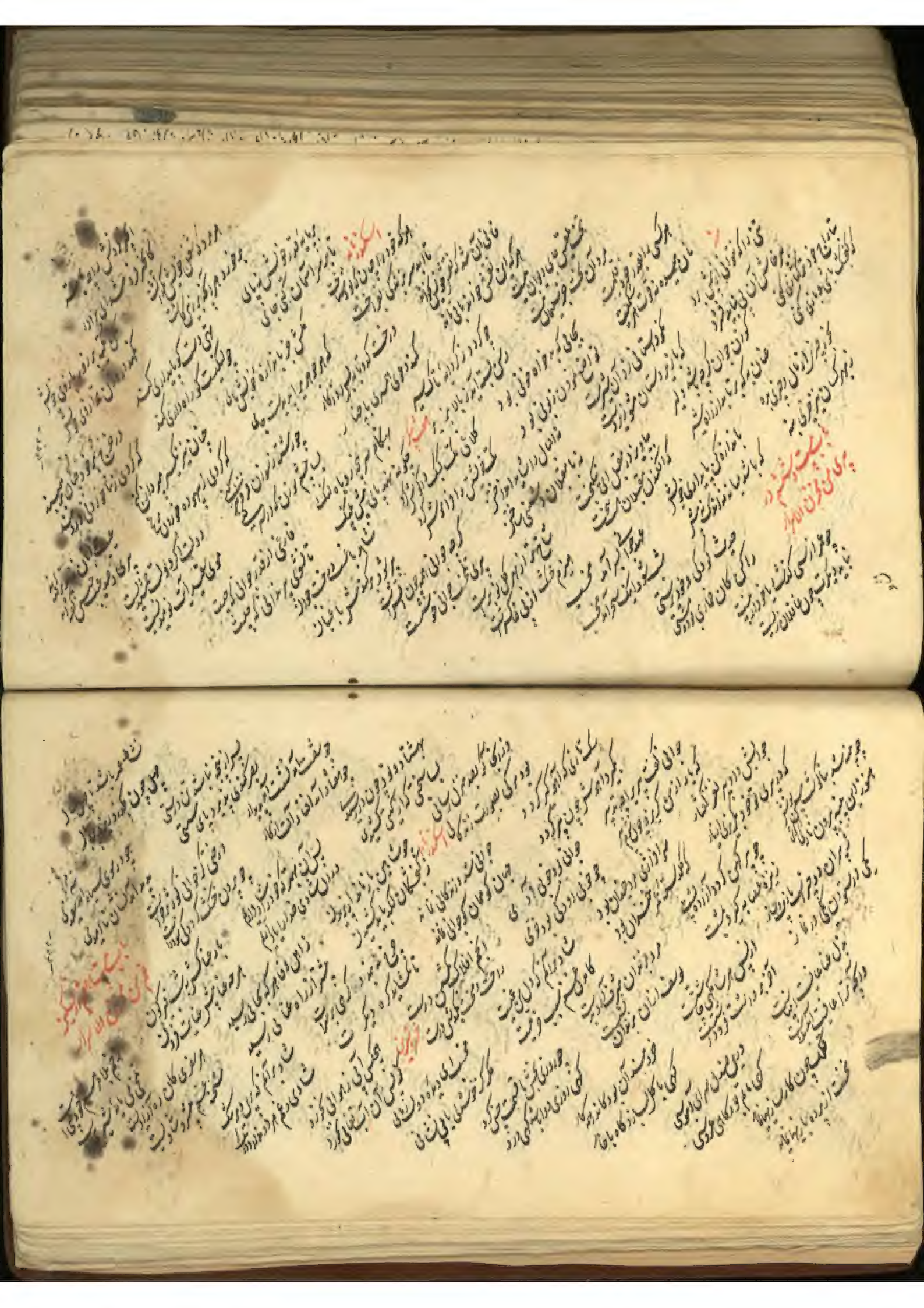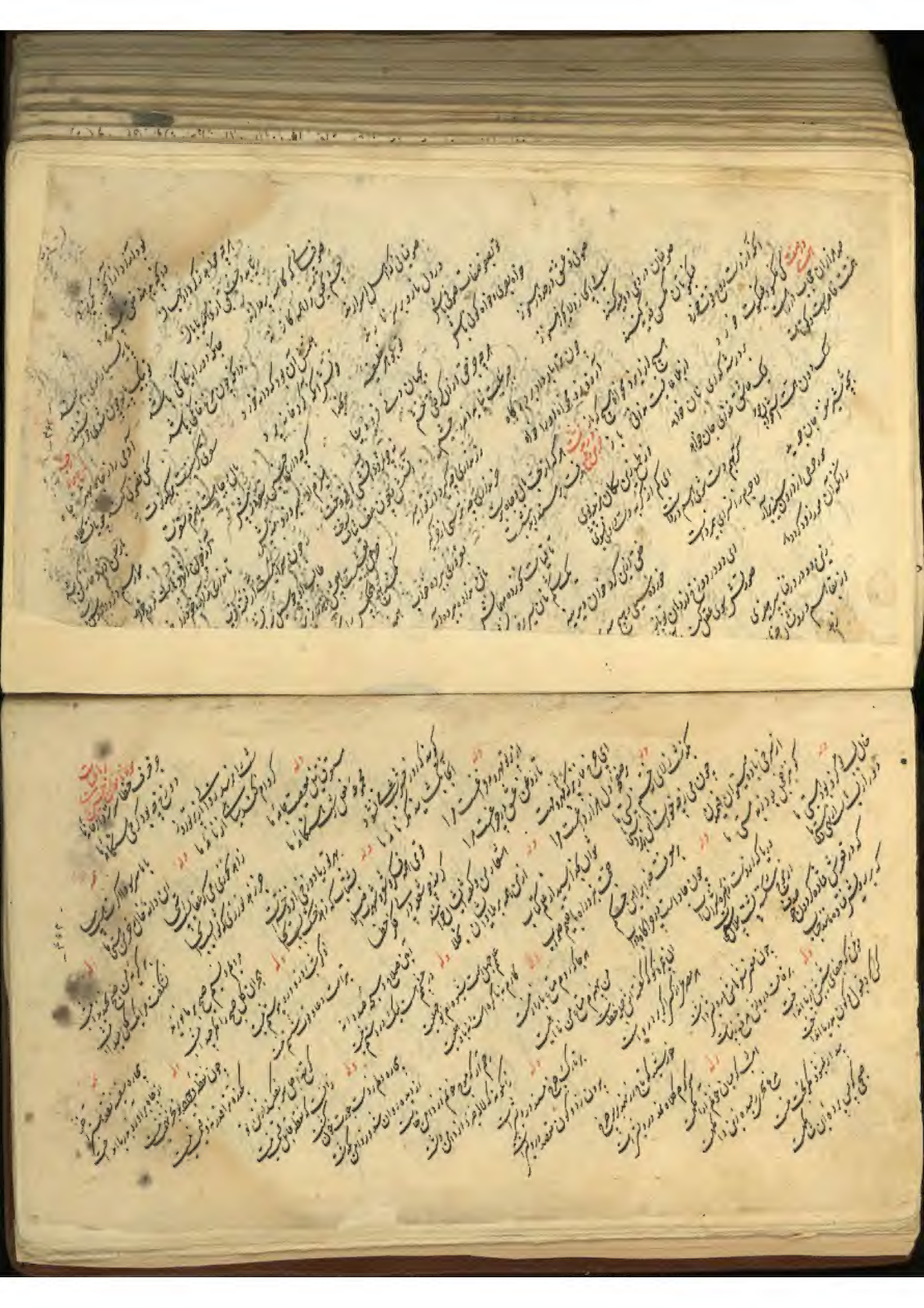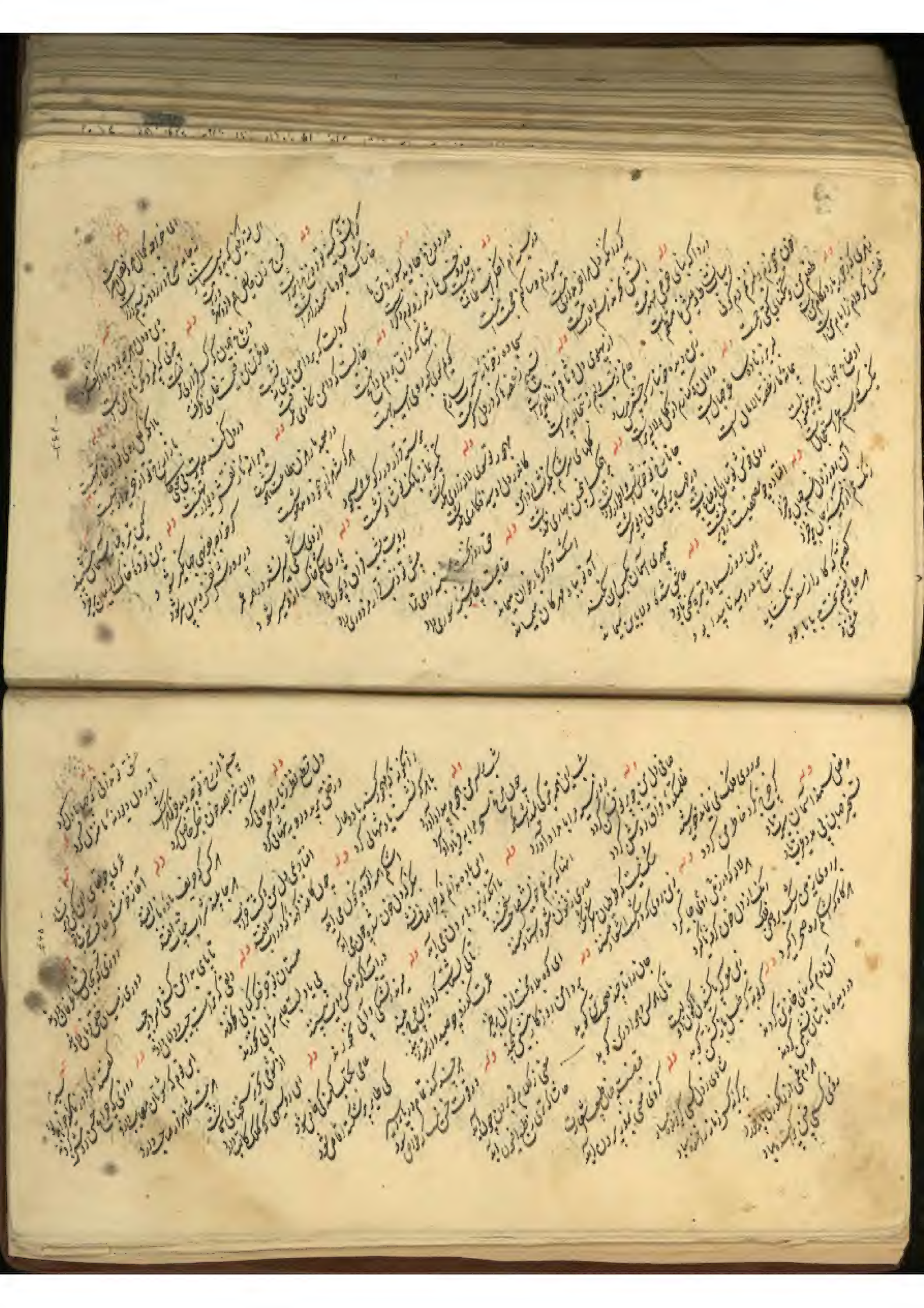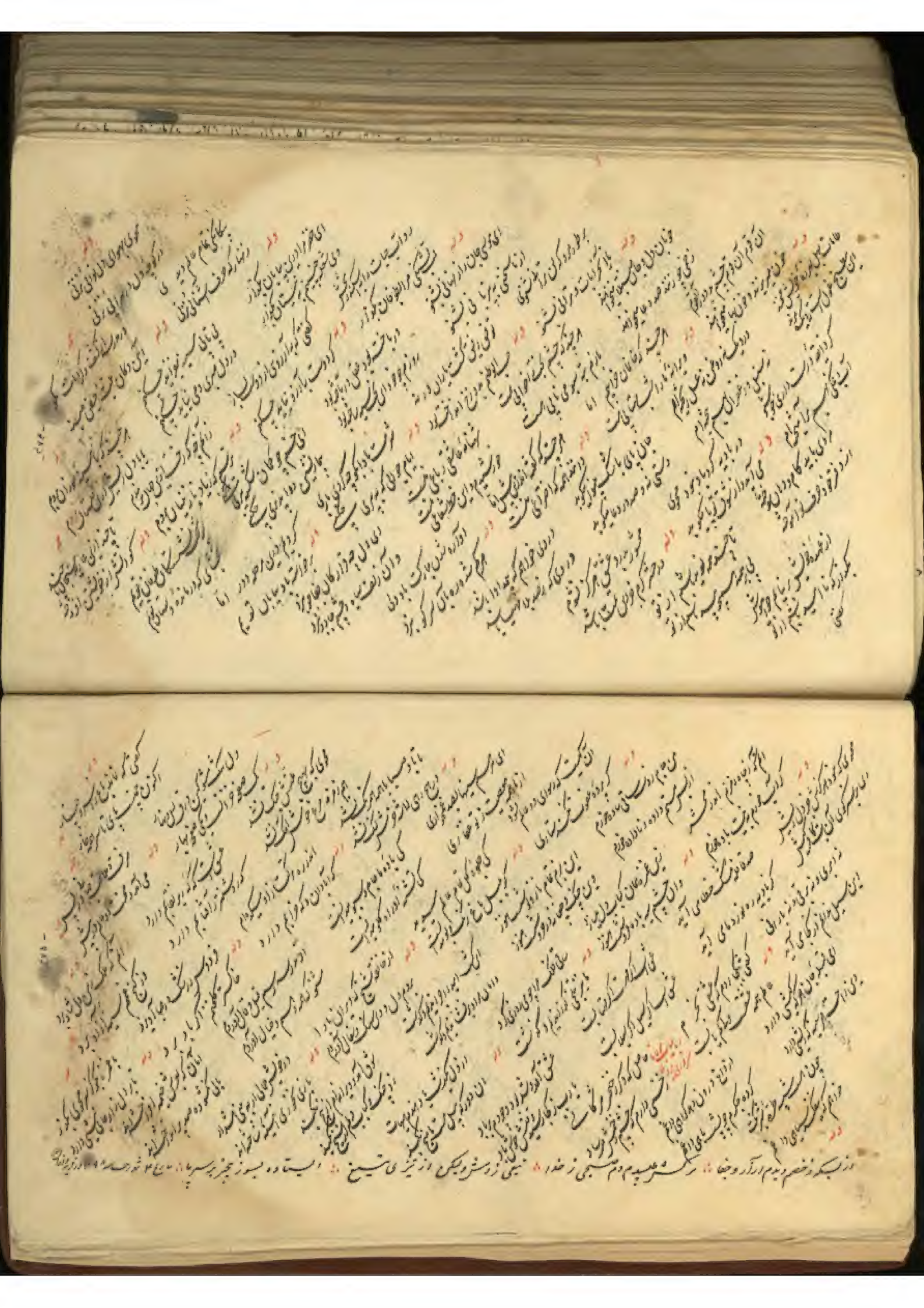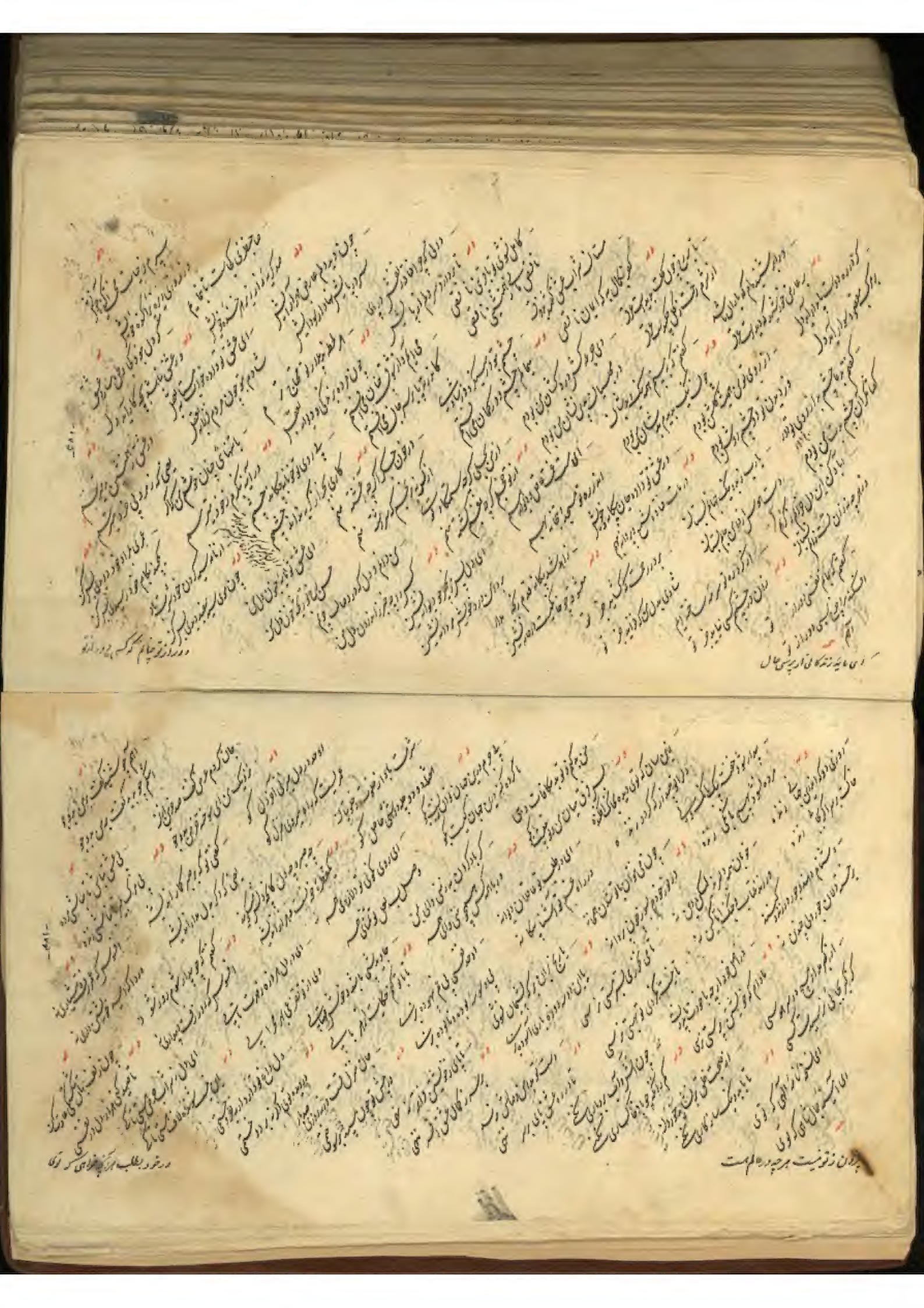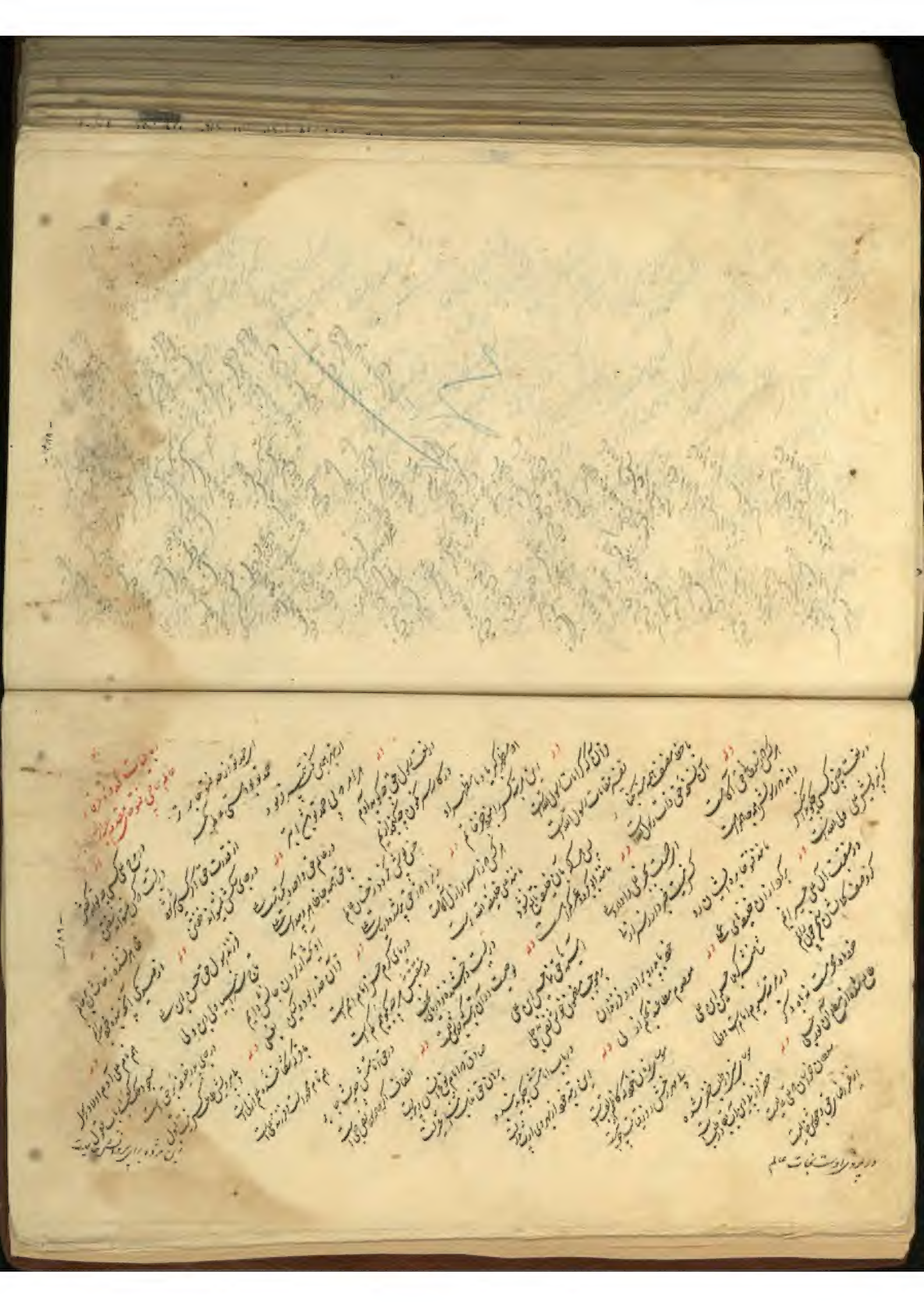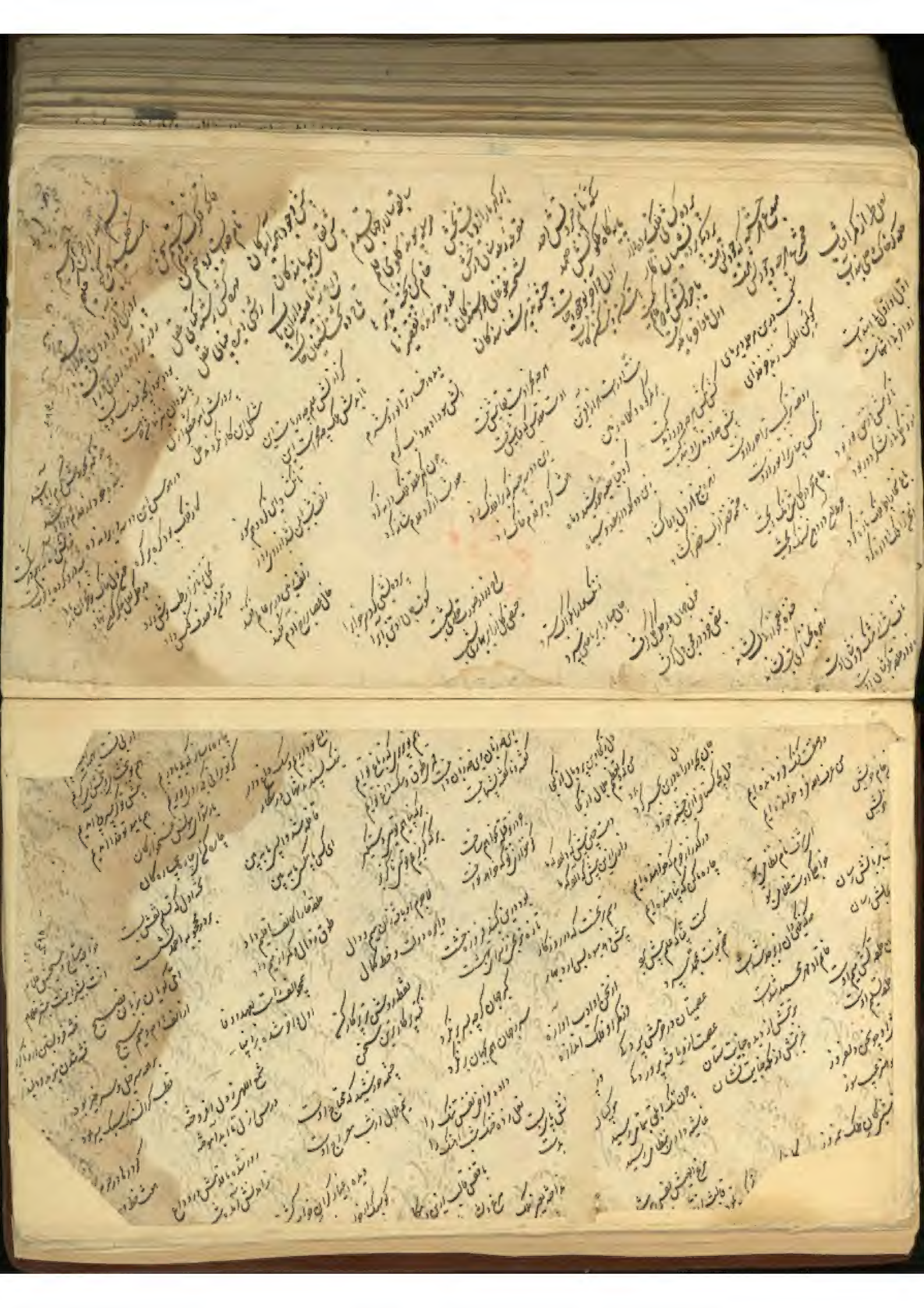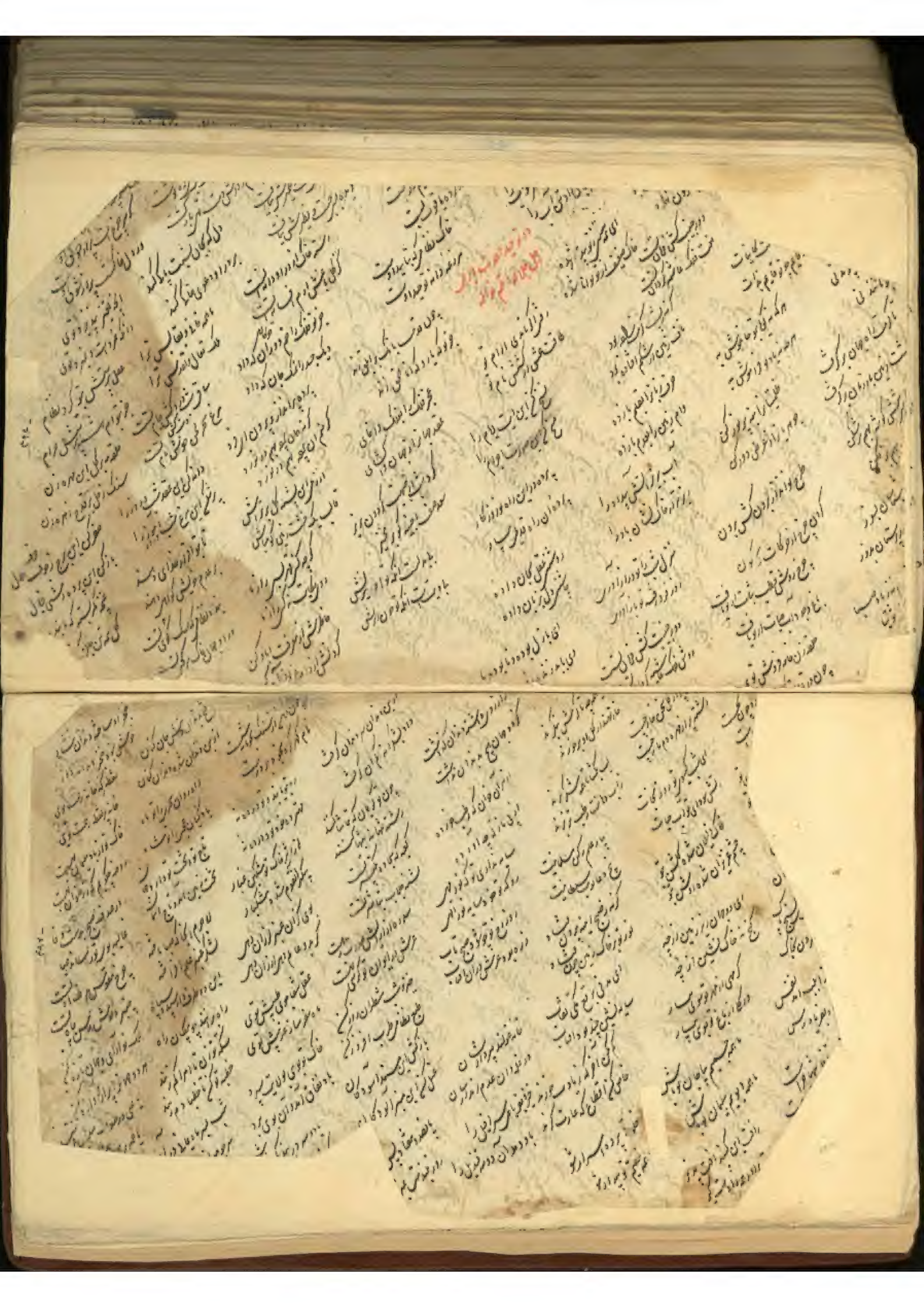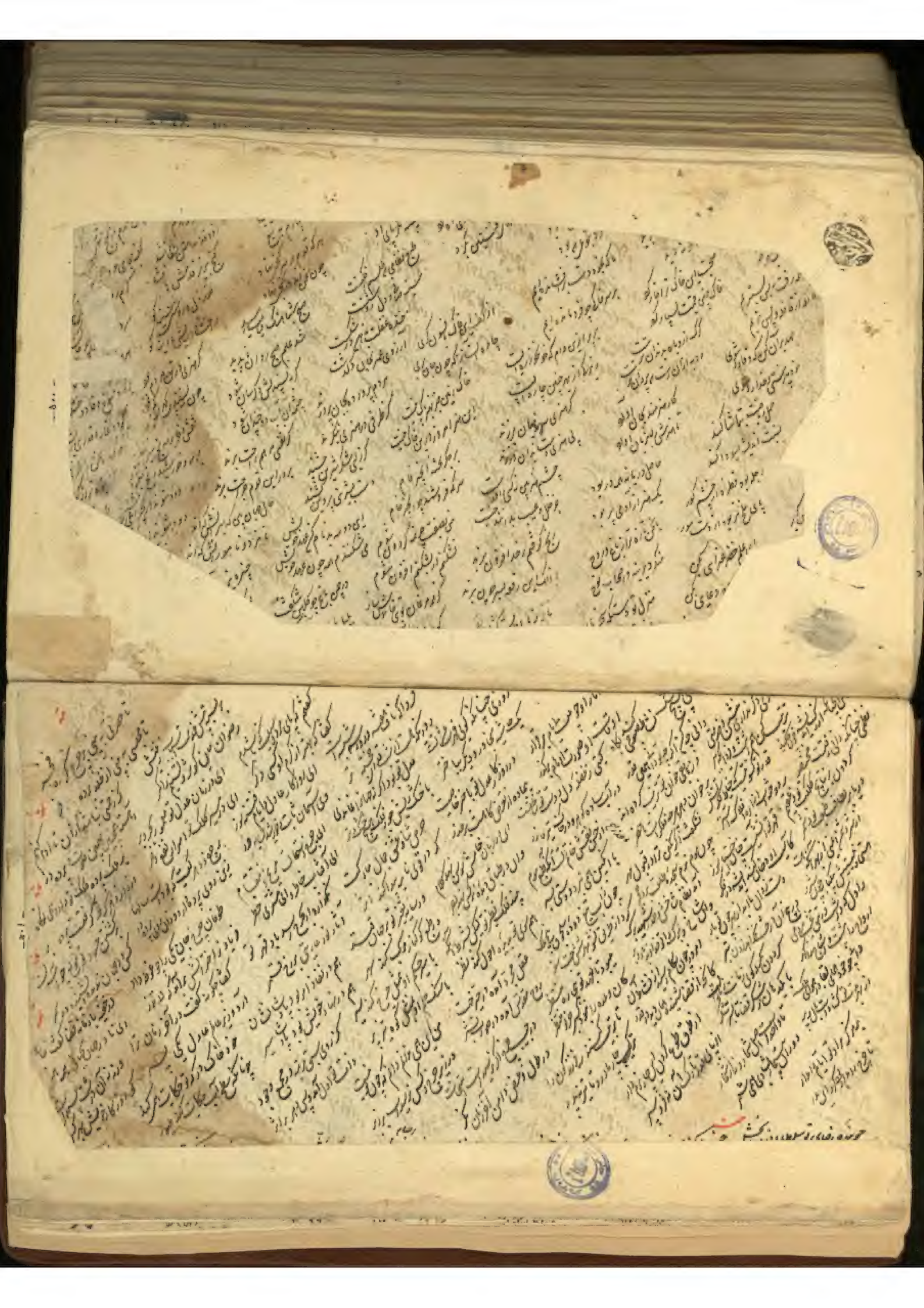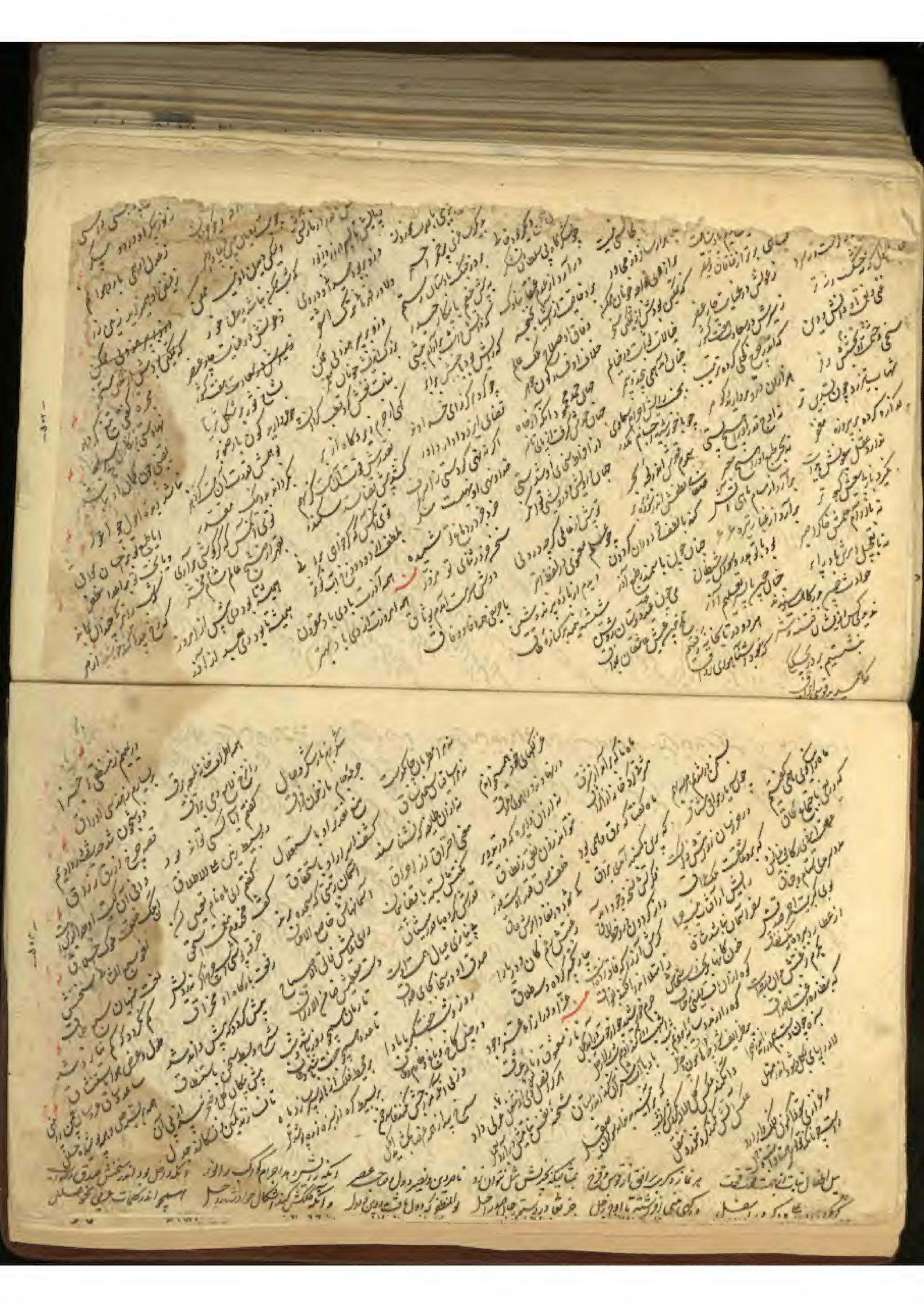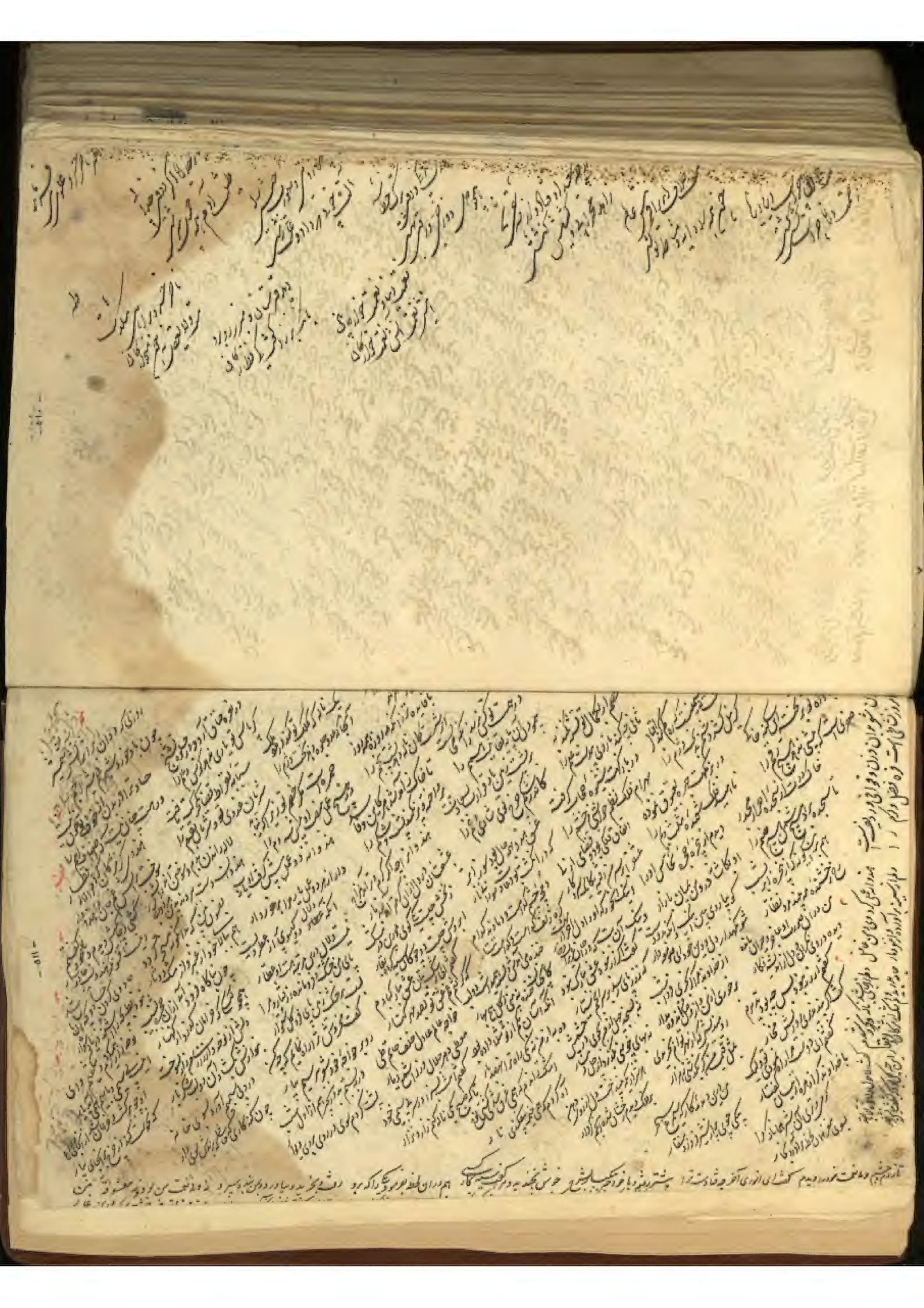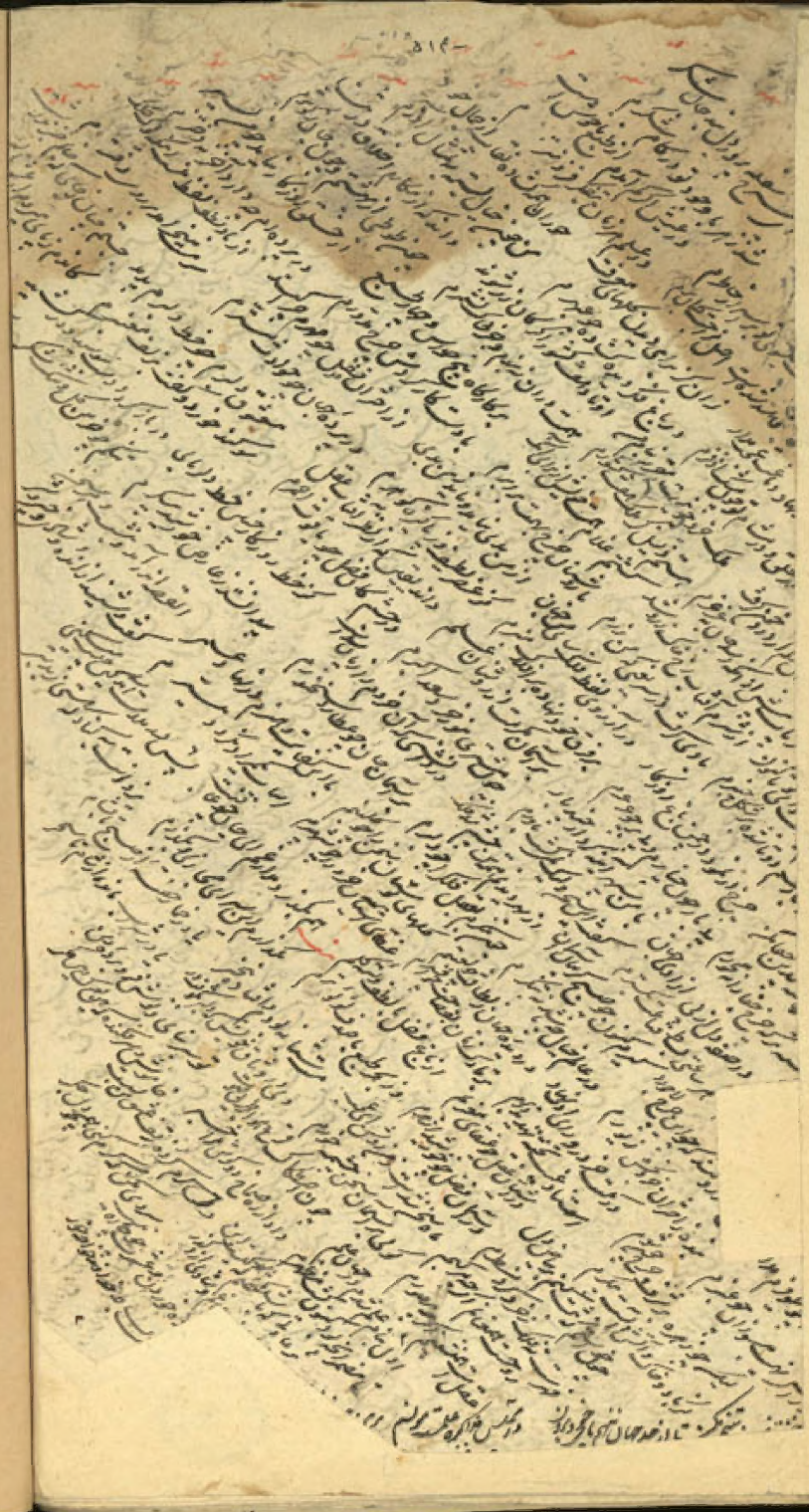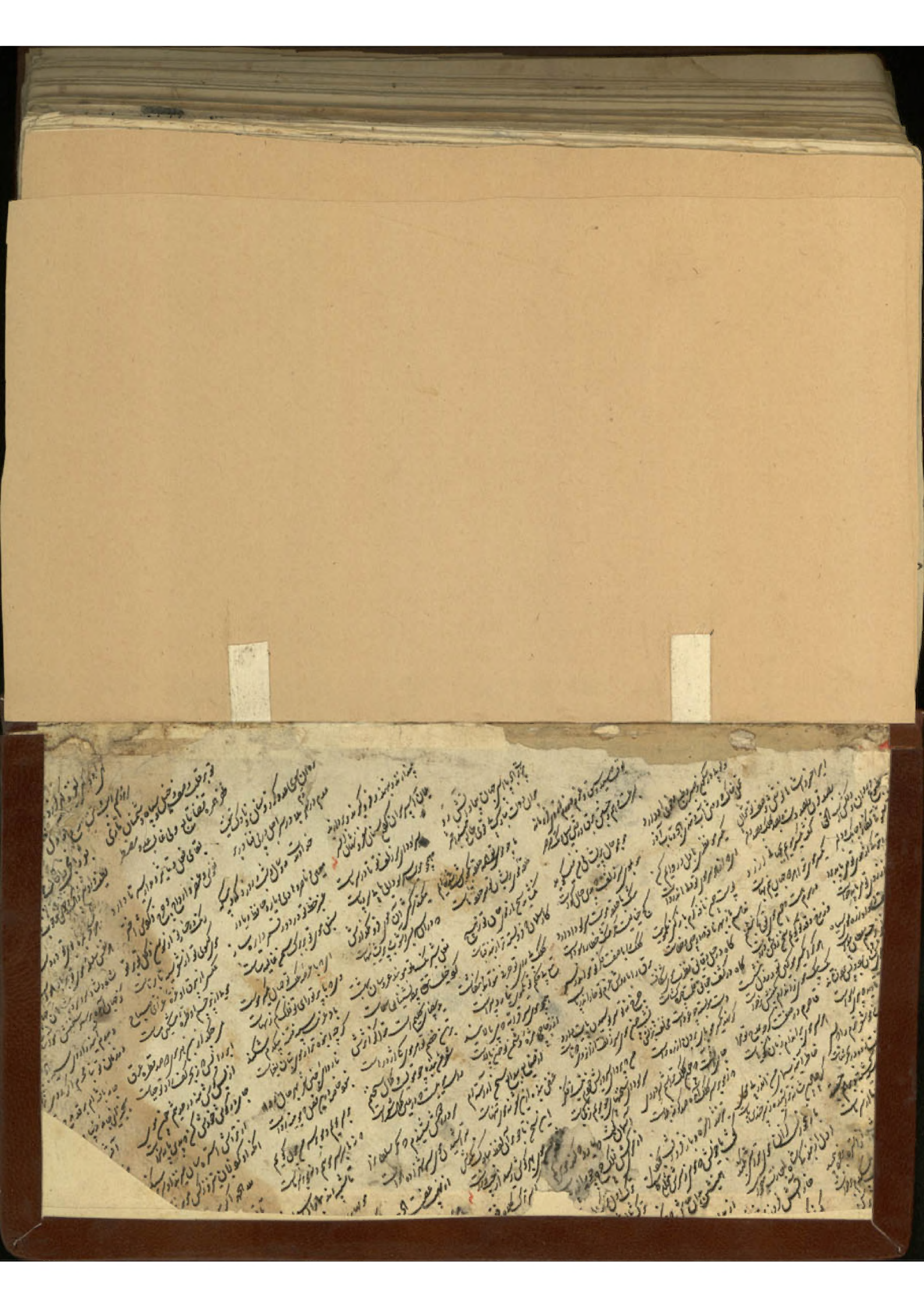
در مثال یک باب ۱ در نصیحت خاص باب ۲ در نصیحت عام باب ۱۱ در مهابت پادشاه باب ۱۲
در صفت دولت باب ۱۳ در انتخاب دوستان باب ۱۴ در عدل و احسان باب ۱۵ در سخاوت
باب ۱۶ در عشق و تمیز باب ۱۷ در رای و تدبیر باب ۱۸ در آداب سخن باب ۱۹ در تواضع خلق باب ۲۰ در حلم
در ریاضت باب ۲۱ در اظهار اخلاص باب ۲۲ در نگاه داشتن راز باب ۲۳ در تجربه دشمن باب ۲۴
در مکافات باب ۲۵ در شناختن قدر خویش باب ۲۶ در پرهیز و تحقیق باب ۲۷ در لشکر باب ۲۸ در صبر
باب ۲۹ در تفریح و زاری باب ۳۰ در وقت بسیار خوردن باب ۳۱ در مزاح و وقت زنان
باب ۳۲ در سخن گفتن باب ۳۳ در وقت طعن باب ۳۴ در رنگ جهان باب ۳۵ در نگاه داشتن راز
باب ۳۶ در تربیت باب ۳۷ در مثال باب ۳۸ در توحید حضرت باری تعالی جل جلاله